بعونہ تعالیٰ

بی اے کورس فارسی

مجوزہ سنڈیکیٹ برای امتحان ۹۷-۱۸۹۶ء

مولفہ

ادیب المعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد امجد علی ایم اے پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد

باہتمام

بندہ بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین اسسٹنٹ پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد

ماہ جولائی سنہ ۱۸۹۵ء

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع شد

دفعہ سوم ۲۰۰۰ جلد قیمت ۱۲ محصول ذمہ خریدار

بسم اللہ الرحمن الرحیم
و بہ نستعین فی التتمیم

انتخاب اخلاق جلالی

افتتاح کلام بنام واجب الاعتصام سلطانی سزد کہ بامر نافذ ازلی جنود مجندہ
اعیان ممکنات را از سرحد عدم بدار الملک وجود متوجہ ساخت۔ و منشور
خلافت کبری بنام آدم خاکی مرقوم رقم عنایت گردانیدہ او را بجملہ
خلعت اصطفا و تشریف اضافت و اجتبا بنواخت + مبدعی کہ لوح
فطرت انسانی را بنقوش صور اسما موشح ساختہ در کنار قابلیت نفس ناطقہ
نہاد تا چون بمقتضای وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا حقائق اسما و صفات
لم یزلی و دقائق حکمت علمی و عملی تحصیل نماید و بر معارج معارف علیہ و
ملکات سنیہ باقدام ہمت برآید در مدرسہ ملکوت بحکم قَالَ يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ
بِأَسْمَائِهِمْ منصب افادہ منہیان ملأ اعلی را سزد و شاید + و درود
بر کاملی کہ بحسب نشأہ قدسی فاتحہ کتاب ابداع و اختراع۔ و بصورت
انسی دیباچہ مکارم اخلاق و لطائف اصطناع ست + مکملی کہ ببدرقہ

آداب شعائر شرعی و اسرار نوامیس وضعی مسترشدان مسالک هدایت را از مهالک غوایت خلاص داده بسر منزل کمال - و گم شدگان بوادی سلوک و متعطشان بیابانی طلب را بمطایای حسن ارشاد بمنهل زلال وصال رسانیده + و بر آل و اصحاب او که حماة ملت بیضا - و هداة طریقهٔ زهرا - و فارسان میادین دین - و حارسان شرع مبین اند +

تمهید سبب تالیف و ذکر القاب همایون پادشاهزاده اسلام خلد الله ملکه و سلطانه

چون بمقتضای قضیهٔ صادقهٔ شعر

نِعَمُ الالٰهِ عَلَی العِبَادِ کَثِیرَةٌ ۔ وَاَجَلُّهُنَّ نَجَابَةُ الاَوْلَادِ

بهترین نعمتی و خوبترین منحتی طوائف انام را نجابت اولاد کرام است از فیض فضل ربانی و یمن تائید سبحانی حضرت صاحبقرانی را خلفی صدق ارزانی شده که بحکم اَلْوَلَدُ الحُرُّ یَقْتَدِی بِاٰبَائِهِ الغُرِّ در آئین نصفت عدالت و قوانین سلطنت و ایالت قدوهٔ خود را سیرت کریمهٔ آنحضرت داشته هیچ دقیقه از دقائق قواعد ملک و ملت نامرعی نگذاشته + مصرع

شِنْشِنَةٌ اَعْرِفُهَا مِنْ اَخْزَمِ

مثل

وَمَنْ اَشْبَهَ اَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ

اعنی حضرت پادشاه و پادشاهزادهٔ اسلام نقاوهٔ سلاطین نامـ

جوان بختے کہ با حداثت سن اگر اعاظم سلاطین ماضیہ در عہد ہمایونش
بودندے دقائق پادشاہی را از رائے خردہ دانش استفادہ نمودندے
فکر صواب انجامش نسخہ ایست راست مطابق رسم تقدیر مصرع

بہ تیر و جوان و بہ تدبیر پیر

آنکہ رمحش در باغ فتح و اقبال نہالیست
کہ آب از خون دل مخالف خوردہ و پیکانش در گلشن ظفر و فیروزی غنچہ
ایست کہ از نسیم صبای نصرت زنگ یابد تیغش کید قاطعی ست
بدرجۂ طالع اعدا رسیدہ تیرش سہم الموتی ست کہ بحسب تسییرات
نکبت دشمن انجامیدہ سنانش عصای موسی صفت از سنگ دل عدو
چشمہای خون روان سازد تیرش شہاب ثاقب وار قرّۂ متمردان را
از اوج ہستی بمغاک نیستی اندازد باب تیغ آبدار دل سیاہ عدو را از کدورت
حسد و بداندیشی پاک کند و بصدمۂ گرز گران سر پر شر دشمن را از ثقل باد نخوت
سبک گرداند ناوکش راست الفیست در میان جان اعدا نشستہ
پیکانش جوہریست در گنجینۂ سینۂ مخالفان جای گرفتہ خدنگش صفحۂ سینۂ
فلک را ہدف ساختہ رمحش سر بر سماک رامح برافراختہ تیر و کمانش
منضم باہم الف و نونیست مشدد کہ بر تحقیق اثبات قضیۂ فتح دلالت یا
بر خلاف اہل مشعر بنفی و زوال دشمن بد افعال و دراری افلاک را اگر خوشۂ
آن بودے کہ چون لؤلوی لالای ایشان را بکمترین لآلی بخشند ہمہ آینہ

در سلک گوهر خزانهٔ عامره منتظم بودندی و آفتاب و ماه را اگر نه بیم آن
بودی که بجای نقدین ایشان را در انعام کمترین گدای صرف
فرماید البته باقساط هر شبه در وجه جمال خاصه فرود آمدندی مثنوی

خسرو مالک رقاب دین پناه — آفتاب مکرمت ظل اله
ز آفتابش هم سنان و هم سپهر — تو آمانش چاکر دیرین کمر
پیکرش کان سر بسر نور و صفات — سایهٔ انوار خورشید لقاست
ظاهر اگر سایه عین نور نیست — کج مبین کز نور چندان دور نیست
سایه را خود دوم گوید حکیم — از دوی بگذر که گشتی مستقیم
سلطنت را نور خلت شد دلیل — مظهرش از غیب شد سلطان خلیل
تا بجور از مقدم او نور شد — ظلمت ظلم از ممالک دور شد
اهل وزر آذر صفت بت ساختند — رایت تزویر و ازور افراختند
لیک سلطان چون خلیل بت‌شکن — محو کرد آن جمله را از انجمن
گوهر اسمانامش انشا می‌کنم — نظم در سلک معما میکنم
آسمان را سر شد و از جان بکاست — صبح رویش تا قرین لطف خاست
شد بد الشان لطف بی پایان او — کاول شب می‌نماید صبح رو
سنبل زلفش شد دگر در تاب و تب — تا نه بیند مطلع رویش لشب
جاهش از طور مدارک برتر است — عقل با قدرش چو خفاش و خور است

چون نیارم از ثنایش دم زدن　　دست در ذیل دعا خواهم زدن
یارب از چشم بد اینش دور دار　　رایت اقبال او منصور دار
برتر از ایوان کیوان رتبتش　　سورهٔ انا فتحنا نصرتش
دوستانش بر بساط عز و ناز　　دشمنان چون شمع در سوز و گداز

و از آثار سعادت و نجابت آنحضرت آنکه با وجود عنفوان جوانی و توافق اسباب عیش و کامرانی و علائق سلطنت و جهانبانی نه چون سرخوشان شراب غرور اوقات فراغت باستیفای لذات جسمانی و استمتاع قوای غضبی و شهوانی گذرانید. بلکه معظم اوقات همایون ساعات را بعد از فراغ از ادای فرائض طاعت و قیام به مصالح مملکت و حوائج رعیت و اقامت مراسم نصفت و عدالت مصروف کتب حقائق علمی و نوادر حکمی و نصائح و امثال ارباب علم و کمال و حکایات سلاطین عدل آئین و اساطین ائمهٔ دین می فرمایند. و مصداق این سیاق آنکه کتابی مشتمل بر نفائس حکم و غرائب کلم از سخنان ملوک نامدار و ائمهٔ ابرار و حکمای کبار بمقتضای کلام وَخَیْرُ جَلِیْسٍ فِی الزَّمَانِ کِتَابٌ همیشه سمیر ضمیر ساخته اند. و الحق کتابیست مشتمل بر بسی فوائد ارجمند و حقائق بلند. و لهذا اسلاف عظام آنحضرت آنرا در خزانهٔ عامره ضمیمهٔ نفائس جواهر میگردانیده اند. فاما چون تصنیف بعضی متقدمان است

و مشتمل بر عبارات غیر متعارفه و اشعار غریبه که امثال آن اکنون متداول نیست
اشارت علیه برین جمله نفاذ یافت که این حقیر بی‌بضاعت آن را ترتیبی و
تتمیمی نماید ❊ و چون بنظر اندیشه در آن امعانی رفت چنان نمود که بحسب
ترتیب ربط اجزای کتاب مشوش و منتشر است و بحسب مقاصد از احاطه
تمام ارکان علم اخلاق و سیاست قاصر ❊ پس معمار طبع این نقش بر لوح خیال
کشید که تا وجهی رود که با آنکه بر اصول حکمت عملی مشتمل باشد در شواهد
دلائل اقتباس از انوار نیرات آیات قرآنی و مشکوة احادیث حضرت ختمیت
منقبت عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَاَکْمَلُ التَّحِیَّات و مصابیح سخنان صحابه و
تابعین و مشائخ و ائمه دین و لمعات اشارات اساطین حکمای الهیین
رود ❊ و در مواضع مناسبه بقدر امکان بر مقاصد آن نسخه محافظت کند ❊ و
در مطاوی الفاظ از ذوقیات اهل کشف و شهود چاشنی نماید از مساس خواطر عالی
بی‌نصیب نباشد ❊ امید آنکه بفر دولت سلطانی کتابی شود که هم طالبان
حقائق علمیه و هم سالکان مناهج حکمت عملیه را از آن حظی وافی و نصیبی کافی
باشد ان شاء الله تعالی ❊ و چون مقاصد این کتاب قواعد حکمت عملی ست
و آن عبارت است از علم باحوال نفس ناطقه انسانی از این رو که افعال محموده
و مذمومه بارادت از و صادر تواند شد تا بسبب آن علم از رذائل متخلی و بفضائل متحلی
شود و بکمالی که متوجه آن است برسد و افعال مذکوره منقسم بر دو قسم است

یکی آنکه راجع شود بهر نفسی بانفراد و آن را علم اخلاق و فرهنگ خوانند و دیگر
آنکه راجع باشد بمشارکت منزل یعنی آنچه سبب انتظام احوال اهل منزل واحد
باشد و آن را علم کتخدائی و تدبیر منزل گویند و دیگر آنکه راجع شود بمشارکت
در بلد و ولایت یا اقلیم و مملکت و آن را علم مملکت داری و سیاست مدن خوانند
پس لا محاله مقاصد کتاب مسمی به لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق است
در اقسام ثلثه منحصر باشد و چون واجب تدوین مقتضی تقدیم مقدمه ایست
مشتمل بر بعضی امور متعلقه بفن که موجب بصیرت طالب و اعانت او
در تحصیل مطالب باشد ترتیب آن بر مطلعی و بیان امور مذکوره و سه لامع
در مقاصد مشتمل رفت و از فصول و مقاطع تعبیر بلمعات و نظائر آن مناسب
نمود والتوفیق من الله لا نعبد و لا نستعین الا ایاه

مطلع قال الله تعالی و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما
لاعبین و قال الله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا
لا ترجعون از پیدا شدن این دو نیر قدسی بنیان منظور تحقیق چنان معنی شاهد
و معاین شود که ذرات اکوان و حقائق عالم امکان را کمالی مرتب مخصوص شود
جلوه داده و بگانگیه صبغة الله و من احسن من الله صبغة از حضرت
مستعرض عیان در آورده بحکم اعطی کل شیء خلقه ثم هدی ببرکت آن ما
و حصلی ست که بمنزله ثمره آنست و چه فعل جواد مطلق و فعال بحق الرحیم

معلل باغراض نیست اما خالی از حکم و مصالح و غایات و ثمرات نیست. چنانچه هر دو مقدمه در علم الهی ببراهین قاطعه و دلائل ساطعه ثبت شده. و غایت انسان که خلاصهٔ اکوان و عین اعیان و نقاوهٔ جهان ست خلافت الهی است چنانچه مؤدای نص کریم إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً و فحوای وَهُوَ الَّذِي جَعَلَكُمْ خَلَائِفَ فِي الْأَرْضِ افصاح از آن می نماید. و در آیت کریمه إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا اگر امانت را حمل بر عقل یا تکلیف کنند چنانچه در تفاسیر مشهوره مسطور ست اول متوجه شود که جن و ملائکه با انسان در عقل شریک اند و بر ثانی آنکه جن در تکلیف با انسان مساهم ست پس تحمل آن مخصوص انسان نباشد و از سیاق آیت اختصاص انسان بآن فهم میشود کما لا یخفی علی من له ذوق سلیم بلکه حمل بر سر خلافت الهی باید نمود که تحمل اعبای آن از جز آدمی ضعیف و بر خود نمود.

شعر

بار وجود خویش نتابیم ز ضعف … لیکن ز بار عشق کشیدن ضعیف نیست

آسمان بار امانت نتوانست کشید … قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

و استحقاق انسان مرتبهٔ خلافت را بنابر کمال قابلیت اوست صفات متقابله را بر وجهی که مظهر اسمای متقابلهٔ الهی تواند شد و بعمارت عالم صورت و معنی قیام تواند نمود. چه ملائکه را اگرچه جهت روحانیت و لوازم آن چنان

اشراقات علمی و توابع آن را از ذات عقل بحسب فطرت حاصل است اما
از جهت جسمانیت و کثافت ماده بکلی بی نصیبند ٭ و اجسام فلکی را اگرچه
بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه هست اما کمالات نفسانیهٔ ایشان بفطرت
و اجسام ایشان از کیفیات متخالفه و طبائع متخالفه بریست ۔ و بسیر در مدارج
مختلفه و مراتب متفاوته و تقلب در اطوار نقص و کمال و تحول و تقلب
احوال و احاطه بجمیع حقائق علوی و سفلی ندارند بخلاف نشأهٔ انسانی که
بر جمیع اطوار محیط است و بر تمام مراتب سائر ٭ اوّلاً در بدو وجود از مرتبهٔ
جمادی بمرتبهٔ نما و از نما بمرتبت حیوانی رسیده و از آنجا بدرجهٔ انسانی
انجامیده ٭ و چون بحلیهٔ اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی
متحلی گردد من حیث البدن والنفس شبیه باجرام سماوی باشد چه توسط
بین الاضداد بمنزلهٔ خلو از آنست و بواسطهٔ این تصفیه نفس او متنقش
بصور حوادث ماضیه و آتیه بر وجه جزوی شود همچون نفوس فلکیه یا بواسطهٔ
اطلاع بر عالم مثال که نزد اساطین حکمت بیانی و عیانی ثابت است یا
بواسطهٔ انعکاس صور قدسیه از مصباح نفس ناطقه بمشکوة خیال و تمثل
او بصورت جسمانی که مقتضای حقیقت مرئی و طبیعت مرآت باشد چنانچه
رای بعضی حکماست ٭ و چون ازین مرتبه ترقی نموده نفی ماسوی الله
از خاطر نماید و باقدام همت بر شواهق حظائر قدس برآید و بمرتبهٔ مشاهدهٔ وحدت

صرف متحقق گردد در زمرهٔ ملائک مقربین بل در صف اعالی مهیمنین باشد
و مع ذالک محبوس و مقصور در یک مقام نباشد بلکه هر مقام را که خواهد محط
رحل و منزل قصد تواند داشت شعر

لَقَدْ صَارَ قَلْبِیْ قَابِلًا کُلَّ صُوْرَةٍ ... فَمَرْعیً لِغِزْلَانٍ وَ دَیْرٌ لِرُهْبَانِ
اَدِیْنُ بِدِیْنِ الْحُبِّ اَنّیٰ تَوَجَّهَتْ ... رَکَائِبُهٗ اَرْسَلْتُ دِیْنِیْ وَ اِیْمَانِیْ

وازین جهت است که ائمهٔ سنت و جماعت که مالکان ازمهٔ براعتند اتفاق
نموده اند بران که خواص بشر از خواص ملک افضلست شعر

گر آدمی صفتی از ملک گرو ببری ... که سجده گاه ملک خاک آدمی است

فاما در عوام بشر با عوام ملک خلاف کرده اند بعضے تفضیل عوام بشر کرده اند
چنانچه در کتب مشهورهٔ کلامیه مسطورست و بعضے بخلاف آن قائل شده اند
و شکے نیست که خواص ملک از عوام بشر افضل خواهند بود و از حضرت
مرتضوی که مدینهٔ علم را بابست و باب او طالبان یقین را مآب رضی اللہ عنہ
و کرم اللہ وجہہ این معنی منقولست که اللہ تعالیٰ ملک را عقل داد بے شهوت
و غضب و حیوان را شهوت و غضب داد بے عقل و انسان را هر دو داد
پس اگر انسان شهوت و غضب را مطیع و منقاد عقل گرداند و بکمال
عقلی برسد رتبهٔ او از ملک اعلی باشد چه ملک را فرصے در کمال نیست بلکه
انتهائے دران نه و انسان با وجود مزاحم بسعی و اجتهاد باین مرتبه فائز شده

واگر عقل را مغلوب شهوت و غضب سازد خود را از رتبت بهائم فروتر اندازد
چه ایشان بواسطهٔ فقدان عقل که وازع شهوت و غضب تواند بود در نقصان
معذور اند بخلاف انسان

قطعه

آدمی زاده طرفه معجونیست | از فرشته سرشته وز حیوان
گر کند میل این شود کم ازین | ور کند قصد آن شود به از آن

راوح

و خلافی که در ترجیح انسان بر ملک از حکما منقولست صاحب اصطلاحات صوفیه اشارتی برفع آن فرموده و طریق توفیق بین الفریقین نموده برین جهت که شرف غیر کمال ست چه شرف بحسب قرب بمبدا ست در سلسلهٔ ایجاد و غلبهٔ روحانیت و نزاهت که لازم آنست. و کمال بسبب جامعیت است پس اگرچه ملک بنا بر قلت وسائط و غلبهٔ احکام تجرد اشرف از انسان باشد انسان بجهت جامعیت و احاطت افضل و اکمل باشد. و چون سخن هر طائفه را بر یکی حمل کنند خلاف بوفاق مبدل گردد و نزاع ارتفاع یابد وَالتَّوفِیقُ مِنَ اللهِ تَعَالیٰ **تنویر** تحقق خلافت انسان را بدو چیز منوطست یکی حکمت بالغه که عبارتست از کمال علمی دوم قدرت فاضله که عبارتست از کمال عملی. و این سخن بران تقدیرست که حکمت را تفسیر بتجرد علم باحوال موجودات کنند و نفس عمل را خارج از حکمت دارند اما برین تقدیر که حکمت را تفسیر کنند بخروج نفس بکمالی که او را ممکن ست در جانب علم و عمل احتیاج بقید آخر نیست

بلکه حاذقست بمجرد حکمت حاصلست چون عمل دران داخلست + واولی تفسیر
ثانیست چه او نفست بمعنی اصلی زیراکه حکمت دراصل لغت موضوعست
بازای راست گفتاری ودرست کرداری وایضا نص وَمَن يُؤْتَ
الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا باین معنی انسب والیق ست + وبر تفسیر
اول مثل إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد و
شک نیست که حمل بر تاسیس اولی ست از تاکید + وانچه قدمای حکما
از تعریف فلسفه گفته اند التَّشَبُّهُ بِالْإِلٰهِ بِقَدْرِ الْإِمْكَانِ معنی ثانی ست
چه بمجرد علم بی تخلق باخلاق الٰهی تشبه تمام نمی شود وتحقیقست که انسان
بمجرد علم بی عمل بدرجهٔ کمال نمی رسد چنانچه در حدیث نبویست علیٰ
قَائِلِهِ أَفْضَلُ صَلَوَاتِ الْمُصَلِّينَ وَأَكْمَلُ تَحِيَّاتِ رَبِّ الْعَالَمِينَ الْعِلْمُ
بِدُونِ الْعَمَلِ وَبَالٌ وَالْعَمَلُ بِدُونِ الْعِلْمِ ضَلَالٌ + وحضرت رسالت
پناه عَلَيْهِ أَفْضَلُ صَلَوَاتِ اللّٰهِ وَسَلَامِهِ از علم بی عمل پناه بخدای
برده حیث قال صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اللّٰهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ عِلْمٍ لَا يَنْفَعُ +
ومراد بعلم که در تعریف حکمت مذکورست نه حفظ اقوال متداوله مشهوره
است بل مراد تیقن بمطالب حقیقی ست خواه بنظر واستدلال حاصل شود
چنانچه طریقهٔ اهل نظرست که ایشان را علما میخوانند وخواه بطریق تصفیه و
استکمال چنانچه شیمهٔ اهل فقرست وایشان را عرفا واولیا مینامند +

وہر دو طائفہ بحقیقت حکما اند بلکہ طائفۂ ثانیہ چون بمحض موہبت ربانی فائز بدرجۂ کمال شدہ اند و از مکتبخانۂ وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا سبق گرفتہ اندو دران طریق اشتراک شکوک وغوائل وہام کمترست اشرف واعلی باشند و بوراثت انبیا کہ صفوۂ خلائق اند اقرب + وہر دو طریق درنہایت وصول سر بہم باز می آرد اِلَیْهِ یُرْجَعُ الْاَمْرُ کُلُّهٗ ومیانۂ محققان ہر دو طریق ہیچ خلاف نیست چنانچہ منقولست کہ شیخ عارف محقق رفیق قدوۂ ارباب العیان صفوۂ اعیان الانسان شیخ ابو سعید بن ابی الخیر را با قدوۃ الحکما المتاخرین شیخ ابو علی بن سینا قدس اللہ روحہما اتفاق صحبتے افتاد وبعد از انقضاے آن یکے گفت انچہ او میداند ما می بینیم و دیگرے گفت انچہ او می بیند ما میدانیم + وہیچکس از حکما انکار این طریق ننمودہ بلکہ ہمہ اثبات کردہ اند چنانچہ ارسطاطالیس می گوید هٰذِهِ الْاَقْوَالُ الْمُنْدَاوَلَةُ کَالسُّلَّمِ نَحْوَ الْمَرْتَبَةِ الْمَطْلُوْبَةِ فَمَنْ اَرَادَ اَنْ یُحَصِّلَهَا فَلْیُحَصِّلْ لِنَفْسِهٖ نَظْرَةً اُخْرٰی + وافلاطون الٰہی فرمودہ قَدْ تَحَقَّقَ لِیْ اُلُوْفٌ مِنَ الْمَسَائِلِ لَیْسَ لِیْ عَلَیْهَا بُرْهَانٌ + وشیخ ابو علی درمقامات العارفین می فرماید فَمَنْ اَحَبَّ اَنْ یَّعْرِفَهَا فَلْیَتَدَرَّجْ اِلٰی اَنْ یَّصِیْرَ مِنْ اَهْلِ الْمُشَاهَدَةِ دُوْنَ الْمُشَافَهَةِ وَمِنَ الْوَاصِلِیْنَ اِلَی الْعَیْنِ دُوْنَ السَّامِعِیْنَ لِلْاَثَرِ + وحکیم الٰہی شیخ شہاب الدین مقتول کہ محی رسوم قدماے حکماست در تلویحات نقل میکند کہ در خلسۂ لطیفہ کہ باصطلاح

این طائفه آنرا غیبت گویند ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک که از غوامض مسائل حکمی ست از و نکته چند پرسیدم۔ بعد ازان شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود و اطراے عظیم در مدحت او کرد۔ از و سوال کردم که از متاخران کسے بمرتبه او رسیده باشد گفت نه و نه بجزوے از هفتاد هزار جزو از کمال او۔ بعد ازان ذکر بعضے از فلاسفهٔ اسلام می کردم او بهیچ کدام التفات ننمود تا ذکر بعضے از ارباب کشف و شهود مثل شیخ جنید بغدادی و ابو یزید بسطامی و سهل بن عبد الله تستری رسیدم گفت اُولٰئِكَ هُمُ الْفَلَاسِفَةُ حَقًّا۔ لیکن درین طریقه اخطار بسیار و مهالک بیشمار ست۔ چه خطراتِ وساوس و ورطاتِ هواجس و تسویلاتِ باطله و تخیلاتِ فاسده سالک را در بیابان طلب حیران و سرگردان دارد۔ و افسد مفاسد آنکه باندک نمایشے کَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً از راه رفتہ دست از طلب بدارد۔ حَتّٰى اِذَا جَآءَهٗ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا و بعد از اطلاع بر حلیه حال حاصلش غیر از حسرت و وبال نباشد شعر

و درست سرابِ درین بادیه هشدار ✤ تا غول بیابان نفریبد بسرابت

خَلِيْلَيَّ قُطَّاعُ الْفَيَافِيْ اِلَى الْحِمٰى ✤ كَثِيْرٌ وَاَرْبَابُ الْوُصُوْلِ قَلَائِلُ

و ایضاً استاد این طریقه که عبارت از مرشد کامل ست نادرست و بر تقدیر وجود شناخت او متعذر یا متعسر چه کمالات انسانی را

اطراء۔

هواجس

تسویلات

جز صاحب کمال نشناسد و قیمت جوهر را جز جوهری نداند ٭ **شعر**
بستر قصهٔ سیمرغ و قصهٔ هدهد کسے رسد که شناسای منطق الطیراست

و اکثر مردم بصورت مموهه و ظاهر بے حقیقت از راه رفته **شعر**
یاقوت را مقابل خرمهره می نهند سنگ سیه بنرخ زر سرخ میخرند

و ناگاه افتد که مبتدی به تلبیس و تدلیس فریفته شود۔ و نقد عمر خود صرف خدمت ناقصے کند بظن کمال و مودی بخسران حال و مآل او گردد ٭ نَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْغَبَاوَةِ وَالْغَوَایَةِ ٭ ازینجهت بیشتر علماحث مردم برطریقه نظر نمایند باآنکه در طریقه تصفیه نیز احتیاج باین طریق متحقق است چه اگر سالک بکلی از علم رسمی عاری باشد از ورطهٔ افراط و تفریط ایمن نتواند بود۔ و از مخالفت شریعت و حکمت فارغ نه ٭ و شاید که بنابر جهل بحد اعتدال احتمال ریاضات مفرطه کند و مودی بفساد مزاج و بطلان استعداد گردد ٭ لهذا حضرت هادی الثقلین الے الصراط المستقیم عَلَیْهِ وَعَلٰی آلِهٖ اَفْضَلُ التَّسْلِیْم می فرماید مَا اتَّخَذَ اللّٰهُ وَلِیًّا جَاهِلًا قَطُّ در حدیث دیگر قَصَمَ ظَهْرِیْ رَجُلَانِ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ وَعَالِمٌ مُتَهَتِّكٌ ٭ **تبصره** ٭ چون معلوم شد که تحقق خلافت که غایت ایجاد انسانست بعلم و عمل منوط و مربوطست پس علمے که کافل تحقیق کیفیت و رسوم طریق تحصیل این سعادت عظمی باشد اهم علوم و انفع آن تواند بود ٭ و آن حکمت عملی ست که حکما آنرا طب روحانی

خوانده اند چه بمعرفت آن حفظ اعتدال خلقی بر نفس کامله توان نمود که بمنزلهٔ
حفظ الصحه است بدن را و بهمان رد نفوس ناقصه باعتدال توان کرد که
که بمثابهٔ دفع مرض است ابدان را چه ملکات ردیه امراض نفسانی اند و
و تفصیل کلام درین مقام آنست که شرف هر علمی یا به نباهت موضوع
آنست یا بجلالت غایت و منفعت یا بوثاقت برهان و حجت و این علم
از جهات ثلاثه بمزید اختصاص مخصوص است چه موضوع او نفس ناطقه انسانی است
از آن جهت که افعال جمیل و محمود یا قبیح و مذموم بحسب رویت و ارادت ازو
صادر تواند شد و شرف نفس انسانی از سیاق سخنان سابق معلوم شد و
غایت او کمال چنین جوهری شریف است و چه منفعت زیاده از آن که بتوسط
آن نفس انسانی که در رتبهٔ بهیمی و سبعی بلکه ادنی از آن باشد بمرتبهٔ اعلی از ملک رساند
و لهذا بعضی اکابر آن را اکسیر اعظم خوانده اند چه اخس موجودات که انسان ناقص است
بسبب آن بمرتبه رسد که اشرف موجودات کلیه باشد و بنابر این است که قدمای
حکما که پرتو حکمت از مشکوة انوار نبوت اقتباس نموده بودند طالب فضیلت
را اول بعلم تهذیب اخلاق ارشاد میفرموده اند بعد از ان بعلم منطق یا ریاضی
بعد از ان بطبیعی بعد از ان بالهی و حکیم ابوعلی مسکویه تقدیم ریاضی بر منطق
کرده و این طریق اقرب است چه بواسطهٔ ممارست ریاضی نفس مشعوف بیقین
شود و ملکهٔ استقامت و متانت در وی حاصل گردد و تفرقه میان مغالطه و

تحقیق و تعسّف و تدقیق شعار او شود + و اکثر مشتغلان بمنطق بسبب التفات
بطرفی از ریاضی بعکس این صفات موسوم اند بلکه بکمال شغب جدل اند و بنهایت
تحقیق ایراد مغالطه یا ابدای شکی شمرند + و ازینجاست که افلاطون بر در خانه
خود نوشته بود مَن لَم یَعرِف جومطریا لا یَدخُل دارنا یعنی هرکس که هندسه نداند (جومطریا Geometry)
بخانه ما نیاید + و بالجمله تقدیم تهذیب بر سایر علوم مقرر و متفق علیه است و بقراط حکیم
گفته اَلبَدَنُ الَّذِی لَیسَ بِالنَّقِیِّ کُلَّمَا غَذَوتَهُ فَقَد زِدتَهُ شَرًّا یعنی بدنی که
از اخلاط فاسده پاک نیست هرچند او را غذا دهی موجب زیادتی شر و تضاعف
مادهٔ مرض او شود + و این رمزیست از آنکه چون نفس را از اخلاق ذمیمه پاک نباشد
تعلم علوم حکمی او را موجب ازدیاد فساد گردد چه بدان واسطه مواد کبر و نخوت و
اسباب قدرت بر ایذای احرار و ممارات با علمای کبار او را حاصل شود + و حقیقت
آنکه اکثر طلبهٔ علم که در درجهٔ تخلف و ضلال و فسوق و انحلال باز می مانند از آنست
که بمقتضای وَأتُوا البُیُوتَ مِن أبوَابِهَا عمل نمی کنند و در ابتدا بتهذیب اخلاق
نمی کوشند + و چون شنیده اند که حکمت از قید تقلید بیرون ماند و بدرجهٔ تحقیق
می رساند و معنی این سخن نمی دانند تصور باطل میکنند که حکمت موجب انحلال قیود شریعت
و اطلاق از قانون نوامیس ملت + و بحسب دواعی هوا و رغبات طبیعت
به تحقیق نارسیده از تقید برسوم شرع که زیور مردان راه طلبست منخلع شده
خلیع العذار چون بهائم در آب و علف می افتند و چون سباع انیاب لسنه را

در سلک عرض اقران واسارت ادب با اسلاف واعیان که آبای روحانیه اند و شکر مساعی ایشان بر ذمت همت طالبان کمال واجب است میکشانید و از اعتقاد عجائز که بمقتضای اَلْبَلَاهَةُ اَدْنٰی اِلَی الْخَلَاصِ مِنْ فِطْنَةٍ بَتْرَاءَ موجب نوعی از نجات است برمی آید و بحقیقت کار نارسیده کَالَّذِی اسْتَهْوَتْهُ الشَّیَاطِیْنُ فِی الْاَرْضِ حیران میمانند مُذَبْذَبِیْنَ بَیْنَ ذٰلِكَ لَآ اِلٰی هٰٓؤُلَآءِ وَلَآ اِلٰی هٰٓؤُلَآءِ و از نتائج آنست که حکمت خمیره مقدسه بانی و سرچشمه آب زندگانی ست و در مواضع متعدده از کتاب و سنت ممدوح و مشکور از قبح سیرت این قاصران که ع بدنام کنندهٔ نکونامی چند وصف الحال ایشانست عرضهٔ طعن همگنان شده عَصَمَنَا اللّٰهُ وَسَائِرَ الْمُسْلِمِیْنَ عَنِ الطُّغْیَانِ وَالزَّلَلِ فِی الْعَقْلِ وَالْقَوْلِ وَالْعَمَلِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ کشف غطا شاید که حجاب شبهتی دیدهٔ بصیرت طالبان را از ادراک محاسن این حورای قدسی نژاد و عروس حجلهٔ رشاد مانع شود پس واجب نمود تعرض آن شبهه نمودن و در کشف و رفع آن کوشیدن تقریر شبهه آنکه ستفخرت این صناعت وقتی متحقق شود که اخلاق قابل تغیر و تبدیل باشد و این مقدمه ظاهر نیست بلکه خلاف آن بوهم تبادر و تسابق مینماید از فحوای نص حقائق سوای وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی حیث قَالَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ اِذَا سَمِعْتُمْ بِجَبَلٍ زَالَ عَنْ مَکَانِهٖ

فَصَدِّقُوهُ وَاِذَا سَمِعْتُمْ بِرَجُلٍ زَالَ عَنْ خُلْقِهٖ فَلَا تُصَدِّقُوهُ فَاِنَّهٗ سَيَعُوْدُ اِلٰى مَا جُبِلَ عَلَيْهِ بطریق مبالغه مستفاد میشود که اصلا زوال اخلاق ممکن نیست و بحسب قواعد حکمت نیز اخلاق تابع مزاج ست و مزاج قابل تبدیل نیست ٭ و اگر کسے منع امتناع تبدیل مزاج کند بنا بر اختلاف مزاج شخصی واحد در هر سن بلکه در هر حال گوئیم هر شخصے را عرض المزاجی ست متوسط میان حدے معین از تفریط و حدے معین از افراط در هر کیفیتے از کیفیات اربعه و تواند بود که خلقے در همه مراتب عرض المزاج لازم باشد و زوال آن مستلزم زوال مزاج شخصی آن شخص باشد که بقاے او بدون آن محالست و حینئذ سعی در ازالت آن خلق عبث باشد

ع که زنگی بشستن نگردد سفید ٭

و لهذا در حدیث نبوی عَلَيْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَالتَّسْلِيْمَاتِ واردست اَلنَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ خِيَارُكُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ خِيَارُكُمْ فِي الْاِسْلَامِ اِذَا فَقِهُوْا ٭ ازینجا معلوم میشود که اصل در فضیلت طهارت طینت و صفای جوهر فطرت ست و با کثافت ذاتی و خساست اصلی سعی در تکمیل آن ازان قبیل باشد که کسے خواهد که بتجلیه زجاجه را بدرجهٔ لعل و یاقوت رساند یا بتصقیل آهن را بمرتبهٔ فضه و ذهب آورد و این خیال محالست ٭

شعر

جوهر جام جم از طینت کان دگرست　　تو توقع زگل کوزه گران میداری

اینست تقریر شبهه بروجهے از تفصیل و از براے دفع آن تمهید مقدمه

لائق ننماید و آن اینست که خُلق ملکه ایست نفس را که مقتضی سهولت
صدور فعلی باشد ازو بی احتیاج بفکر و رویت ٭ و ملکه کیفیتی ست راسخ
در نفس و در حکمت نظری معلوم شده که کیفیت نفسانی اگر سریع الزوال است
آنرا حال میگویند و اگر بطئ الزوال است ملکه ٭ و سبب وجود خلق نفس را دو
چیز تواند بود یکی طبیعت چنانچه مزاج شخصی در اصل فطرت بران وجه باشد
که استعداد کیفیتی خاص در وی بیشتر باشد تا بادنی سببی بآن متکیف
شود چنانچه مزاج حار یابس غضب را و حار رطب شهوت را و بارد رطب نسیان را
و بارد یابس بلادت را چنانچه بتفصیل در کتب حکمت و طب مبین شده ٭
و دیگر عادت و آنچنان باشد که در ابتدا باختیار مزاولت فعلی نماید و بتکرار و
ممارست متمرن و فرسوده شود چنانچه بسهولت بی رویت آن فعل ازو
صادر تواند شد و حینئذ خلق باشد ٭ بعضی برانند که تمامت اخلاق طبعی اند یعنی
مقتضای طبیعت اند و قابل زوال نیستند چنانچه در تقریر اشکال مبسوط شد
و جمعی برانند که بعضی اخلاق مقتضای طبیعت ست و قابل زوال نیست
و بعضی عادی و قابل زوال و جمعی برانند که هیچ خلق نه طبیعی ست و نه مخالف
طبیعت بلکه نفس در فطرت خود قابل محض ست طرفی تضاد را یا بآسانی و آن
وقتی باشد که موافق مزاج بود یا بدشواری چون مخالف مزاج باشد و جمعی دیگر
برانند که مردم در اصل فطرت بر خیر مجبول اند و بمزاولت شهوات و ممارست خسائس و

اهمال طبیعت ملکات ردیه کسب می کنند و شریر میشوند * و بعضی از قدمای
حکما بر عکس این رفته اند و گفته اند که انسان در اصل فطرت از وسخ طبیعت مخلوقست
و نفس در جوهر خود نوریست ممتزج بظلمت پس در اصل طینت او شر مرکوزست
و قبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب میکند اگر شر در و در غایت نباشد و جوهر ظلمانی بر جوهر
نورانی غالب نه * و جالینوس بر آنست که بعضی بطبع اهل خیر اند و بعضی بطبع
اهل شر و بعضی قابل هر دو طرف و در اثبات مذهب خود چنین گفته که اگر همه
افراد انسان در فطرت خیر باشند و شرارت عارض لا محاله استفاده شر
یا از خود کنند یا از غیر و بر تقدیر اول در ایشان قوتی که مقتضی شرارت باشد
چنانکه بطبع خیر نبوده باشند هذا خلف و اگر در ایشان هم قوت خیر باشد و
هم قوت شر و قوت شر غالب باشد هم این محذور لازم آید و بر تقدیر ثانی که استفاده
شر از غیر کنند هم این محذور لازم است چه آن غیر بطبع شریر باشد پس همه خیر نبوده
باشند و همین حجت بعینها اجرا می کند در ابطال آنکه همه شریر بالطبع باشند *
و بعد از ابطال این دو وجه می گوید بعیان و مشاهده می بینیم که طبیعت بعضی مردم
اقتضای خیر می کند و بهیچ وجه از ان انتقال نمی کند و ایشان اندک اند و طبیعت
بعضی اقتضای شر میکند و بهیچ وجه قبول خیر نمی کند و ایشان بسیار اند و باقی
متوسط اند که بمجالست اخیار خیر شوند و بمصاحبت اشرار شریر * اینست دلیل
جالینوس بر وجهی که در اخلاق ناصری نقل کرده و بر فطن لبیب وهن آن پوشیده

نیست چه بحسب اصول فلسفی افراد انسانی را بدایتی زمانی نیست و بر آن
تقدیر تواند بود که عروض شرارت هر فردی را از غیر باشد و بلم جرّا و اصلا منتهی
نشود بفردی که شریر بالذات بود چه تسلسل در مثل این امور از قبیل تسلسل
در معدات است و نزد ایشان باطل نیست بلکه واقعست و همچنین در شق دوم
تواند بود که عروض خیر از غیر باشد بر همان منوال لیکن شیخ ابو علی در شفا می آورد
که اشبه آنست که بسبب طوفانات که در قرانات عظمی واقع میشود یا بسبب
انطباق منطقتین یا قرب بانطباق اگر واقع باشد یا انتقال اوج و حضیض و غیرها
مواضعی از ارض که صلاحیت عمارت دارد و مسکن حیوانات متنفسه تواند بود
و آن بقاع قریب بمعدل النهار است تا عرضی معین در آب مغمور میشود و حینئذ
ارض منقسم میشود به مغمور در بحر و مکشوفی که صلاحیت عمارت نداشته باشد
بنابر کثرت عرض و برین تقدیر حیوانات و نباتات فاسد گردند و بعد از ان بتولد حادث
شوند نه بتوالد و هیچ برهان بر امتناع حدوث آن انواع بتولد نیست چه در بسیاری
از ان انواع مشاهده میرود که هم بتولد هم بتوالد حادث میشوند مثل حیات که از موی
آدمی پیدا می شود و عقارب از انجیر و بادروج و موش از مدر و ضفدع از مطر
و لازم نیست که حدوث بعضی انواع بتولد چون در مدتهای مدید نبوده باشد
بکلی نباشد زیرا که شاید موقوف بر وضعی معین باشد که در سنین متطاوله متکرر شود
و اشبه آنست که در عالم ازین نوع حوادث کلیه در سنین مدید متکرر شده باشد

و آن قیامت عظمی باشد بلکه چون تناسل و توالد منوط بحرکات ارادیه است
مثل جماع و ارادیات ضروری نیستند پس لا محاله بانسان تولدی قائل باشد
تا انقطاع نوع لازم نیاید چه ضروری نیست که از هر شخصی نتیجه بماند و نه از شخص ما
بعد از ان میگوید اگر کسی تامل در اصول حرف و صنائع نماید بداند که همه حادث اند
و از رویت شخصی معین حاصل شده اند و دلیل بر حدوث آنها آنکه یوماً فیوماً متزاید
میشوند و حدوث آنها دلالت میکند بر آنکه انسان بعد از انقراض در سلسله توالد مبدئی
هست زیرا که بسی از ان صنائع از ان قبیل است که انسان که مختص بخاصیتی سماوی
یا الهامی ربانی که از طور متعارف خارج باشد نباشد بدون آن نمی تواند بود پس
هر آئینه شخصی که اختراع آن کرده باشد مستغنی باشد از ان در قوام خود از برای دیگر
بنی نوع انشا و اختراع آن نموده باشد. تا اینجا سخن شیخ است و سخن جالینوس
را بنا بر این وجهی وجیه است لیکن درین سخن نیز آثار اضاعیت ظاهر است و مناقشه را
مجال بسیار و حکمای متاخرین اختیار آن نموده اند که هیچ خلق طبعی نیست و خلاف
طبیعت هم نه اما اول بنا بر آنکه هر خلقی قابل تغیر است و هیچ قابل تغیر طبعی نیست
نتیجه دهد که هیچ خلقی طبعی نیست بیان صغری آنکه بمشاهده و عیان می بینیم که مردم
بمجالست و مصاحبت اشرار و اخیار کسب رذائل و فضائل میکنند چنانچه از ممارست
احوال کودکان خصوصاً آنانکه بمردگی ایشان از جای بجای میسر ظاهر میشود
که تادیب را در ایشان اثری عظیم است و بحسب قابلیت بآسانی یا دشواری،

کسب اخلاق می کنند و اگر اخلاق قابل زوال نبودی قوت تمیز و رویت
بیفائده بودی و تادیب و سیاست عبث و بطلان شرائع و دیانات لازم
آمدی و حکیم ارسطاطالیس گفته که اشرار بتعلیم و تادیب اخیار شوند و اما آنکه
هیچ قابل زوال طبعی نیست بین است چه بضرورت معلوم است که طبع آب را
تغییر نمیتوان کرد بر وجهی که بعد از ارتفاع موانع میل بسفل نکند و طبع آتش را
عکس نمیتوان ساخت و این مقدمه چون بدیهی است امثله از برای تنبیه ایراد
می رود و این دلیل برین وجه در اخلاق ناصری آورده و ممارس صناعت نظر داند
که این نیز اقناعیست چه قائل را مجال است که گوید همچنانکه بمشاهده تبدیل بعضی
اخلاق معلوم شده معلوم است که بعضی اخلاق در بعضی اشخاص اصلا تبدیل نمیشود
خصوصا کمالات قوت نظری مثل حدس و تحفظ و حسن تعقل و نظائر آن که مشاهده
میرود که بعضی مردم هرچند سعی در تحصیل آنها میکنند منتج نمی آید و این صورت
در اکثر طلبهٔ زمان ما مشاهد است پس بمجرد این دلیل چگونه حکم توان کرد که هیچ
خلق طبعی نیست و همه اخلاق قابل زوال اند و بالجمله استقرای تام ممنوع است
و استقرای ناقص مفید یقین نیست و دعوی بداهت تحکم و آنکه ذکر این امثله
برای تنبیه است در محل منع و تعطل قوت تمیز در فرض تادیب و سیاسات
و بطلان شرائع وقتی لازم آید که هیچ خلق قابل زوال نباشد و نظیر این آنست
که گویند اگر هر مرضی قابل علاج نبودی علم طب باطل بودی و در بطلان

این سخن شکی نیست * و حاصل آنکه اشرار فی الجمله بتادیب و سیاست خیار
شوند چنانکه ارسطاطالیس گفته * و هر چند این حکم علی الاطلاق نیست اما بتکرار
تادیب و سیاست در ایشان اثری پیدا شود و اگر انتفای شر در ایشان
بکلی نشود انتقاص آن خود حاصل شود * و ازینجا معلوم شد که در بیان منفعت این
علم احتیاج باین دعوی نیست که تمام اخلاق قابل زوالست بلکه قبول اخلاق
فی الجمله در اشخاص کافیست چنانکه در علم طب با آنکه عدم قبول اگر باشد در نادر
اخلاق و نادر اشخاص تواند بود در ایشان نیز منفعت این علم از جهت تنقیص
شر ظاهر شود * پس هیچ وجه ابطال سیاسات و تکالیف شرعیه لازم نیاید چه اگر
در مرضی یا در شخصی علاج نافع نیاید سبب قدح در علم طب نشود * و اگر گویند
که برین تقدیر تکلیف هر شخصی بتبدیل هر خلق مذموم منتظم نشود چه شاید که خلقی
در حق شخصی قابل زوال نباشد جواب گوئیم که چون عدم قبول زوال متیقن
نیست پس بحکم عقل و شرع واجب باشد سعی در ازالت آن نمودن و همانا
در کلام حقائق اعلام حضرت سید الانام علیه و علی آله الصلوة و السلام
و التحیة و الاکرام اشارتی باین معنی است حیث قال اعملوا فکل میسر
لما خلق له * و ازین مباحث معلوم شود که سخن ایشان درین فن چه مایه متین
است چنانچه بعد ازین بر وجهی مفصل تر ازین با تمهید تقدیمات و از ارتکاب امثال
این مسامحات مرقوم رقم بیان خواهد شد ان شاء الله تعالی و به العصمة و التوفیق

لامع اول در تهذیب اخلاق و در وی ده لمعه است

لمعهٔ اول در حصر مکارم اخلاق نموده میشود که در علم نفس از مباحث حکمت
طبعی مقرر شده که نفس ناطقهٔ انسانی را دو قوتست یکی قوت ادراک و
دیگر قوت تحریک و هر یک ازین دو قوت را دو شعبه است اما قوت ادراک را
یک شعبه عقل نظری ست و آن مبدء تاثر ست از مبادی عالیه بقبول
صور علمی و دیگر شعبهٔ عقل عملی که مبدء بعید تحریک بدنست در افعال جزویه
بافکار و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق بقوت غضب و شهوت مبدء
حدوث کیفیتی چند شود که سبب فعلی یا انفعالی باشد چون خجل و ضحک
و بکا و از حیثیت استعمال وهم و متخیله مبدء استنباط آرای جزوی و
صناعات جزئیه شود و از حیثیت نسبت بعقل نظری و ازدواج بینهما سبب
حصول آرای کلیه متعلقه باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظایر آن
و اما قوت تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر
ملایم است بر وجه غلبه و دیگری قوت شهوی و آن مبدء جلب ملایم است
قوت اولی میباید که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا از آن قوی مشتغل
نشود بلکه همه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هر یک بکاری که این
قوت تعیین نماید اقدام نمایند و تسالم ایشان و انقهار در تحت قهرمان این
قوت احوال مملکت نشأهٔ انسانی انتظام یابد و نشاید که هیچیک از قوی

بدنی بدون فرمان این قوت بفعلی قیام نماید چه موجب اختلال احوال شود و
چون هر یک از قوی بفعل خاص خود بر وجهی که مقتضای عقل باشد اقدام
نماید از تهذیب عقل نظری که شعبهٔ اول از قوت ادراکست حکمت حاصل شود
و از تهذیب عقل عملی که شعبهٔ ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت
غضبی شجاعت و از تهذیب شهوی عفت * و برین تقریر که گذارش یافت
عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریقی دیگر گفته اند که نفس انسانی را سه قوت است
متباین که باعتبار آن قوی آثار مختلفه ازو صادر شود بتوفیق ارادات و چون یکی
از آن قوی بر دیگری غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود * یکی قوت ناطقه
که آنرا نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدء فکر و تمیز است و شوق بنظر
در حقائق امور و دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی و نفس لوامه گویند و آن مبدء
غضب و دلیری و اقدام بر اهوال است و شوق بتسلط و ترفع و جاه سیوم قوت شهوی
که آنرا نفس بهیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدء شهوت و طلب غذا و شوق بالتذاذ
بمآکل و مشارب و مناکح است * پس عدد فضائل نفس بعدد این قوی باشد چه هرگاه
که حرکت نفس ناطقه باعتدال باشد و شوق او باکتساب معارف یقینیه بود از آن
حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتدال باشد
و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بانچه عاقله قسط او شمرد نفس را از آن
حرکت فضیلت حلم حاصل شود و بتبعیت شجاعت و چون حرکت نفس بهیمی

باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار کند بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از آن حرکت فضیلت عفت حاصل شود و بتبعیت سخاوت و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و با همدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب همه حالتی متشابه حاصل گردد که کمال و تمامی آن فضائل بآن باشد آنرا فضیلت عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصری است و تقریر اول نیز مجملاً آورده بمقتضای صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت ملکهٔ بسیط است و بر تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکیب هر دو هست لیکن بساطت بلفظ او به چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال خُلقی است بمنزلهٔ اعتدال مزاجی که از ترکیب وازدواج عناصر متخالفة الکیفیات و تسالم ایشان حادث میشود و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیتی بسیط است و بالجمله از سخن ایشان درین موضع بساطت فهم میشود و در دیگر مواضع تصریح بترکیب آن کرده اند و بر تقریر اول عدالت کمال قوت عملی است و بر تقریر ثانی اختصاص بان ندارد مگر آنکه گویند استعمال هر یک از قوی اگرچه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی میدارد و بر تقریر ثانی ملکات ثلثه یا اجزا اند عدالت را یا بمنزلهٔ اجزا همچون کیفیات عناصر مزاج را که در ان نیز دو احتمال است و مختار حکما بساطت آنست و بر تقریر اول ملکات سه گانه موقوف علیه عدالت اند ازین رو که کمال قوت عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بر وجه اعتدال باشد و عدالت عبارت از آنست و ظاهر است که

بلکه تصریف مجموع در محال لائقه بآن بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت
سبب ملکه اعمال یک یک ازان نمیتواند بود * و تفصیل کلام درین مقام آنکه هرگاه که
ملکات سه گانه حاصل شود هر آینه عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد
چنانچه قوی مامور و منقاد او باشند و از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه ایمائی
بآن رفته پس اگر این را قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام در احیا اختیار فرموده
در تعریف آن چنین گفته اَلْعَدْلُ حَالَةٌ لِلنَّفْسِ وَ قُوَّةٌ بِهَا تَسُوْسُ الْغَضَبَ وَ
الشَّهْوَةَ وَ تَحْمِلُهُمَا عَلٰى مُقْتَضَى الْحِكْمَةِ وَ تَضْبِطُهُمَا فِى الْاِسْتِرْسَالِ وَ الْاِنْقِبَاضِ
عَلٰى حَسْبِ مُقْتَضَاهَا امرے بسیط باشد مستلزم ملکات سه گانه و کمال عقل
عملی باشد * و این ملکه از وجهے رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله خدام چه استعمال
قوی اگرچه عقل نظری باشد بر وجه اصلح بحسب وقت و کمیت و کیفیت موکول
باین قوتست * و از وجهے دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی خادم اند
او را چه غایة الغایات کمال آن قوتست بتحلی بحقائق موجودات که سعادت قصوی
ست * و اگر عدالت را بنفس ملکات ثلثه اطلاق کنند مرکب باشد و چنین نه
احتیاج بعد او در اعداد اقسام فضائل نیست چه جمیع اقسام قسمے دیگر نیست
كَمَا هُوَ الْمَشْهُوْرُ مِنْ اِعْتِبَارِ قَيْدِ الْوَحْدَةِ فِى التَّقْسِيْمِ و تعیین رذائل مخصوصه
در مقابل او و انواع معینه در تحت او هم لازم نه چه برین تقدیر انواع او بعینه مجموع
انواع اجزا باشد و مقابل او مقابلات ایشان چه عروض هیاتے موحده

ترکیب چون آن از ملکات باشد نوعی حقیقی مرکب شود قطعا نیست و لهذا شیخ رئیس در رسالهٔ اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع بمجموع قوی گرفته تعرض بانواع و مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات ایشان نموده و آنچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت حکمت درج کرده. ازینجا معلوم شد که آنچه در بعض کتب این فن ست که عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه زوائل انواع مستقله برای او اثبات کرده اند محل تأمل است والله اعلم بحقائق الامور. و درین مقام استشکال کنند که حکمت را اولاً تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی را تقسیم بسه قسم کرده که یکی از آن علم اخلاق ست که مشتمل ست بر فضائل چهارگانه که یکی از آن حکمت ست پس حکمت قسم نفس خود باشد. و این اشکال ظاهر الدفع است چه حکمتی که مقسم ست علم باحوال موجودات است و چون این علم خود از موجودات است در آن علم بحث از احوال او نیز باشد و این محذور نیست چه آنچه جزو حکمت ست مسائل متعلقه بحکمت است ازین رو که ملکه ایست محمود و چه طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن. و چنین همین لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئلهٔ از مسائل که جزو اوست باشد و درین هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی واقعست چه بحث در و از موجود است و چون نفس علم از موجودات است تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل خود واقع شود. و اصلاً ازین لازم نیاید که شی جزو نفس خود باشد زیرا که علم عبارتست از تصدیقات

یا قضایا که متعلق تصدیق ست ازین رو که متعلق آنست و تصدیقات یا نفس
مسائل ازین رو که متصور اند نه ازان رو که متعلق تصدیقند موضوع مسئله است ٭
و گاہے محذور بودے که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضے مسائل
حکمت عملی یا تصدیقات متعلقه بآن بودے و اصلا لازم نیست ٭ اینست
تحقیق جواب و تنقیح آن بر وجہے که دران هیچ نماند و جوابهاے دیگر گفته اند و آن
اینست که مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید و آنرا نیز
حکمت عملی خوانند و بسبب اختلاف معنی اشکال از تقسیم مندفعست ازین
جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و برخلاف این معنی تصریح
نموده اند ٭ و انصاف آنست که کلام در جزو عملی مبتنی بر مسامحه ساخته اند و
طالب این فن را بتحقیق مقاصد بوجه حکمی مکلف نداشته اند بلکه بانچه علم
بآن بوصول عمل رسد و موجب نجات طالب مسترشد از مهالک رذائل
باشد اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بدو طلب باین فن ارشاد
میکرده اند و تکلیف او بتحقیق این مطالب کما ینبغی مودی بتحیر ست و
تفویت مقصود بیشود و چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل شود و مبتدی را
خوضی دران نیست ٭ و بعضے محققان برین جمله تصریح کرده اند شیخ رئیس
در رسالهٔ اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعضے مواضع شفا آورده که کمال
عقل عملی استنباط آراے کلیه است در فضائل و رذائل اعمال بر وجه اتم

بر مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق
بکمال قوت نظری ست والله ولیّ التوفیق وبیده ازمّة التحقیق ❊

لمعهٔ دوم در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم باحوال
موجودات بروجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری و احوال موجودات
یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست و علم متعلق بآن حکمت نظریست
یا متعلق ست بقدرت و اختیار انسان و علم متعلق بآن حکمت عملی ست ❊ و شجاعت
ملکهٔ انقیاد قوت غضبیست نفس ناطقه را تا در مهالک و مخاوف تثبت نماید
و تزلزل بخود راه ندهد و بر مقتضای رای صحیح عمل کند ❊ و عفت آنکه قوت
شهوی مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد
و اثر حریت و اطلاق از قید تعبد هوای نفس و خدمت دواعی مختلفه در و ظاهر
شود که گفته اند شعر

بندهٔ بندهٔ خود تا نشوی حاضر باش زانکه دنیاست ترا بنده و تو سلطانی

و عدالت آنست که اینهمه قوتها با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال
نمایند تا اختلاف هوی و تجاذب قوی صاحبش را در ورطهٔ حیرت نیفکند و اثر
انصاف و انتصاف در و ظاهر شود ❊ و سخن در تحقیق عدالت گذشت و
گفته اند که هر یک ازین فضائل تا متعدی بغیر نشود صاحب آنرا استحقاق
مدح نباشد و لهذا صاحب ملکهٔ انفاق در وجوه لائقه را تا ازو اثری بغیر

نرسد نفاق خوانند نه سخی ، وصاحب ملکهٔ قوت غضبی را در این حال غیور خوانند
نه شجاع - وصاحب تهذیب قوت عقلی را مستبصر خوانند نه حکیم ❊ اما چون تعدی بغیر
کند موجب خوف و رجای غیر شود و احتشام و ابهت او در قلوب راسخ گردد
و مدح او بر ذمم هم لازم شود ❊ همانا مراد باستحقاق مدح درین مقام حکم عقلست
بوجوب مدح او ❊ ظاهرست که بدون خوف و رجا عقل حکم
بر لزوم مدح او بر دیگران نمیکند چه اگر کسی متحلی باصناف کمالات باشد تا
از و ترقب نفعی یا ترهب ضرری نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسی واجب
نداند و چون یکی ازین دو باشد تقرب باو بذکر جمیل از برای جلب نفع
یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد عَلَى اخْتِلَافِ مَرَاتِبِ الْخَوْفِ
وَالرَّجَا وَهُوَ خَيْرُ مَرْهُوبٍ وَمُرْجّىً ❊

انتخاب اکبرنامه

توجه موکب مقدس حضرت جهانبانی جنت آشیانی از دار الخلافه آگره بسمت ممالک شرقیه بدفع فتنه شیرخان و مراجعت بعد از محاربت و سوانح عبرت افزا که بعد ازان وقوع یافته

چون کارآگهان بدائع طرازِ نگارخانهٔ تقدیر در نقش و نگار طرح دیگرند اگر اکنون کار بر مراد نشود جای شکر است نه مقام شکایت و لهذا ایزد جهان آرای اتفاق ازچنین برادران گرامی برداشت و جمعیت را متفرق ساخت آنحضرت با لشکری اندک نسبت به بسیاری از دشمن شدند و از قوت دل و استقلال همت جبلی خود قلت اولیا و کثرت اعدا را منظور نداشتند و چون موکب عالی بجهوج پور رسید شیرخان با لشکر انبوه از طرف دریای گنگ آمده نشست آنحضرت با سپاه معدود خود ارادهٔ عبور از آب فرمودند و در اندک زمانی برگذر جهوج پور پل بسته شد و جمعی از یکه جوانان تیزجلو قریب صد و پنجاه نفر خود را مستعد کارزار ساخته بر اسپان بی زین سوار شده بآب زدند و مانند شیران دریائی از موج و گرداب نیندیشیده بدریا درآمدند و چون

نهنگان دریانورد و بیجر عدار قطره نزده از آب گذشته جمعی کثیر را منهزم ساختند
و داد مردانگی و پهلوانی داده بر مراوسی مراجعت عزم اردوی معلی نمودند چون
نزدیک پل رسیدند افغانان فیل گردبازنامی را که در جنگ پیوسته بجانب
فوج عدو مانده بود بشکستن پل سر دادند آن فیل بی اعتدال خود را بسر
پل رسانیده قواعد آنرا درهم شکست پدر درینوقت از اردوی معلی توپی رها کردند
که قوائم فیل گردباز خرد ساخت و لشکر غنیم را که زور آورده بود انهزیمت یافت
و جوانان فدوی داد شجاعت داده بسلامت آمده و صلاح دران دیدند که کنار
آب گرفته بقنوج روان شوند بملاحظه و تانی کوچ بکوچ میرفتند دراثنای راه
کشتیهای مخالفان نمودار شد توپی از توپخانه بادشاهی سر دادند کشتی کلان
مخالفان درهم شکست و از تلاطم امواج قهر زیر و زبر شد و مدت یکسال زیاده
در نواحی قنوج تقابل بوده در اواخر حال محمد سلطان میرزا و پسران او الغ میرزا
و شاه میرزا که نسبت ایشان بحضرت صاحب قرانی منتهی میشود و نبیره
و دختری سلطان حسین میرزا اند بملازمت حضرت گیتی ستانی فردوس
مکانی سربلند بودند و بعد از شتقار شدن آنحضرت بحضرت جهانبانی جنت
آشیانی مخالفت بظهور آوردند چنانچه ایماء ببعضی گزارش یافت) چون
چون تیره باطل را رونق و بها نباشد و تیره کار با ولی نعمت کار بر داشت
کار ناساخته باز بعتبه علیه حضرت جهانبانی آمده سجده عبودیت تقدیم

و آنحضرت از کمال مروت و فتوت گناهان کردهٔ ایشان را ناکرده انگاشته بمراحم
پادشاهانه سعادت امتیاز بخشیدند. و چون در سرشت اصلی این بدسیاسان
بدنهادان افتاده بود باز از بیدولتی و کم فرصتی درچنین وقتی اختیار فرار نموده پای
از دائرهٔ قرار و اصطبار بیرون نهادند و راهنمای گریختگان دیگر شده راه گریز
بیدولتان نمودند و بسیاری از مردم طریق حرامنمکی سپرده خود را بکناره کشیدند
رای مصلحت اقتضای حضرت جهانبانی چنان مقتضی گشت که از آب عبور نموده
بهر رنگ جنگی باید انداخت تا هر صورتی که از پردهٔ غیب چهره‌کشا باشد جلوهٔ ظهور
نماید. و اگر درین مقصد تاخیر رود کار طور دیگر خواهد شد و جمعی کثیر جدا شده خواهند رفت
بهمین عزیمت (که سد راه رفتن مردم نمایند) پل بسته عبور فرمودند. پیش لشکر خندق زده
از اهتمام توپخانه در جای خود انتظام و مورچلها قسمت فرمودند. شیرخان در برابر
انبوه فتنه و آشوب را فراهم آورده خندق زده نشست. و هر روز جوانان از هر طرف
برآمده کارزار میکردند. درین اثنا تحویل سرطان شد و موسم باران در رسید و سحاب
چون فیلان مست بجوش و خروش درآمده چکیدن گرفت. و آن سرزمین (که مضرب خیام
عالی بود) از آب باران لبالب شد. ناچار فضای بلند (که از آسیب و گزند
آب و گل محفوظ باشد) طلب کردند تا سراپرده‌ها و توپخانه و اردوی معلی را بآن
ساحت کشند. و قرار یافت که صباح (که روز عاشوراست) افواج را ترتیب داده
بایستند اگر مخالف از خندق برآمده پیش آید بجنگ پردازند و اگر بجاهی خود ماند

[اگر بحال]

بجائیکه جهت نزول مقرر شده فرود آیند٭ دهم محرم سنه نهصد و چهل و هفت
بآن داعیه سوار شدند و صفها آراستند محمد خان رومی و پسران استاد علی قلی و
استاد احمد رومی و حسن خلفات (که سرکارداران توپخانه بودند) هرکدام گردونها و دیگها
را نصب کرده بقانون مقرر زنجیر کشیدند و قول بوجود شریف آنحضرت امتیاز
یافت و میرزا هندال را پیش قول جای مقرر شد و میرزا عسکری برانغار سرکرد
و یادگار ناصر میرزا جرانغار را انتظام داد٭ میرزا حیدر در تاریخ رشیدی خود مینویسد
که آنحضرت در آن روز مرا جانب چپ خود (که یمین من بیسار آنحضرت اقتران
و اتصال داشت) جای داده بودند و از بنده تا حد جرانغار قول بیست و هفت
امرای توقدار بودند٭ شیرخان نیز پنج توپ ساخته برآمد دو جوق (که در هیئت
بیشتر بودند) بیرون خندق ایستادند و سه جوق متوجه لشکر شدند. جلال خان و مست خان
و تمام نیازیان روبروی میرزا هندال آمدند و مبارز خان و بهادر خان و راجی حسین
جلوانی و جماعه کررانی مواجه یادگار ناصر میرزا و قاسم حسین خان در رسیدند و
خواص خان و برمزید و جمعی دیگر مقابل میرزا عسکری شدند٭ اول جنگ میان
میرزا هندال و جلال خان اتفاق افتاد و چپقلشهای غریب بظهور آمد و جلال
خان از اسپ افتاد جرانغار پادشاهی غنیم خود را برداشته بر قول ایشان زد٭
چون شیرخان این را مشاهده نمود خود با لشکر فراوان هجوم آورد و خواص خان
و همراهان او نیز بر میرزا عسکری حمله آوردند و بمجرد حمله افغانان اکثر امرا دست

بکارزار نبرده روی بازپس نهادند ۞ آنحضرت بنفس نفیس خود دو مرتبه بر سر
لشکر مخالف تاخته ترددها فرمودند هرچند حسابی نیست که پادشاه خود مرتکب جنگ
شود اما درین وقت مرد آزمائی چون دیدن جلادت و حدت شجاعت کجا میگذارد که
عمل بر قانون شود چنانچه دو زخم درین کارزار بدست آنحضرت شکسته شده
داد ترددها و مردانگی دادند اما برادران برادری بجای نیاوردند و امرا قدم رسوخ در
دائره ثبات نگاه نداشتند و خاست تقصیرات خود زائل شدند و چشم زخمی چنین
بولی نعمت روا داشتند ۞ و آن بزرگوار صورت و معنی (که بدیده حقیقت بینا
و مشاهده اسرار گویا بودند) با چنین لشکر بسیار کم و بر نفاق تهی از اخلاص که متوجه
این یورش شده بودند همانا که بخاطر غیور گذرانیده باشند که بیاری مردانگی بشهرستان شده اند
عدم شتافتن و سمند حیات را بمنزل فنا تاختن بمراتب بهتر است از مدارا
بدشمنان دوست نما و با ایشان بنفاق در ساختن و نرد دو دل با حریفان کجباز
باختن ۞ از آسیبی که باین بی آبرویان خورده شود سزای اعلی چنانچه از روش
تاختن بنفس نفیس خود در نظر اهل روزگار صورت اتمی بغایت ظهور داشت
بعضی از دولتخواهان بمحبت دست شفاعت و الحاح در رکاب دولت زده
بزور بر آوردند این حرف نظر بوسائل عالم اسباب میگویم والا در عالم تحقیق بر آرنده
ایزد جهان آراست ۞ چون مسعود کوکبه اسجاد و علو طنطنه ظهور حضرت شاهنشاهی
در زمان خاص و مکان مخصوص نزدیک شده بود داد ار بدائع آفرین این چنین بزرگ

هویدا ساخت ❊ گروهی از خردمندان را قیاس آنکه این واقعه برسم فرمایهٔ آگاهی
و تنبیه احرار است نه از قسم پاداش کردار چنانچه نزد حکمای سلف مقرر است که
حوادث روزگار نسبت بخواص بمنزلهٔ صیقل است و نسبت بعوام بجای زنگار ❊
طائفهٔ از روشن ضمیران پاک سیرت را مظنه آنکه این سانحه نقش ترتیبی است ترتیبی
چون کارکنان کارگاه تقدیر مستعدی را بپایهٔ بلند میرسانند نخستین او را جامع مراتب
کونیه (از شادی و غم و صحت و سقم و راحت و محنت و بسط و قبض) میگردانند تا
مرتبهٔ والای سروری را شایسته شود ❊ و برخی از تیزروان عرصهٔ شهود برانند
که غرض ازین ابتلا آنست که مشیت الهی بران رفته که هرگاه سعادتمندی را
عطیهٔ عظمای کرامت میشود و زمان حصول این دولت علیا نزدیک میرسد در پیشگاه
آن وقت مورد محن و مصرف فتن میسازند - و گرد نقصی بر اذیال جاه و جلال او
می نشانند تا چون بدرجهٔ کمال و ذروهٔ قصوی متصاعد شود خال این نکته سپند
عین الکمال او گردد ❊ و روشن تر بیان کنم که چون اوان ظهور نور اقدس از مظاهر
انسی و مطالع بشری (که طینت قدسی زینت حضرت آلنقوا حامل آن گشته
بوده و در مکامن بطون و ظهور افراد متنوع جلوه گر شده قدم در عالم ملک شهادت
می نهاد) تنظرات خاص ایزدی در مراتب رفعت شرف تربیت مییافت [و اکنون
که زمان ظهور مقصود اصلی از آن نور (که وجود اقدس حضرت شاهنشاهیست) قریب شد]
قضیهٔ نامرضیه را سپند این دولت ارجمند ساخته جمال آرای کارگاه ابداع چنین

کارفرمائی کرد + اکنون از پرده کشائی باز آمده بسر سخن می آید و بالجمله چون شکستی
که درستی جهان را آغاز آساس باشد بظهور آمد تا کنار آب گنگ (که تخمینا یک فرسخ
بوده باشد) امرای بی جنگ روگردانیده شتافتند و جزای کافر نعمتی و حق ناشناسی
یافته غریق گرداب ناکامی شدند و سفاین حیات خود را بمکافات نادرستی بموج خیز
فنا دادند + و حضرت جهانبانی بقدم ثبات و تمکین بر فیل سوار شده از آب عبور فرمودند
و بکنار دریا از فیل فرود آمده راه بر آمد ملاحظه مینمودند چون کناره بلند بود راه بر آمد
میسر نمیشد یکی از سپاهیان از غرقاب نجات یافته در انجا رسیده دست مقدس
آنحضرت را گرفته بالا آورده و درمعنی بدست یاری سعادت جاودانی بخت و دولت
بخود کشید آنحضرت نام و مولد او پرسیدند او بعرض رسانید که نام من شمس الدین محمد
و مولد من غزنی ست از ملازمان میرزا کامرانم آنحضرت او را بنوازشهای خسروانه امیدوار
فرمودند و درین اثنا مقدم بیگ از اعیان میرزا کامران آنحضرت را شناخته خود را
در سلک جمعیت یافتگان نوید دولت درج ساخت و باین نسبت اسپ خود را
پیش کشید و بمواعید الطاف پادشاهی نوید اختصاص یافت + حضرت جهانبانی
از انجا متوجه دار الخلافه آگره گشتند و در اثنای راه میرزایان آمده همراه شدند +
چون بحدود موضع بهنگاپور رسیدند اهل آن قصبه راه خرید و فروخت بمردم پادشاهی
بسته در مقام بی هنجاری در آمدند چنانچه هر کس بدست ایشان می افتاد
قصد او می نمودند حقیقت این معامله چون بعرض معلی رسید حکم عالی شد که میرزا عسکری

ویادگار ناصر میرزا و ہندال میرزا رفته باین گروه شقاوت پیشه دستبردی نمایند و
تادیب کنند.* قریب سی ہزار کس از سوار و پیاده ازین گروه شقاوتمند فراہم آمده بود
چون حکم پادشاهی بایشان رسید میرزا عسکری از رفتن تقاعد نمود یادگار ناصر
میرزا هیچی چند انداخته میگوید که از بے اتفاقی شمایان کار باینجا رسید هنوز منتبه
نمی شوید.* ویادگار ناصر میرزا و میرزا ہندال فرمانبرداری نموده متوجه آن جماعت
شدند.* جنگ عظیم درپیوست و جمعی کثیر از کوران بے سعادت بقتل رسیدند
و میرزایان تنبیه نموده مراجعت کردند.* و میرزا عسکری (که شکایت ناک آمده بود)
سعادت شد.* و ازانجا حضرت جهانبانی الیغار فرموده باگره نزول اجلال فرمودند
اطراف ممالک برهم خورده بود و فتنه از هر طرف سر برداشته.* صبح دیگر بمنزل قدوة
الاکابر میر رفیع (که از سادات صفوی بکمال علم و عقل متفرد و باکرام و اجلال سلاطین
ممتاز وقت بود) تشریف برده مشورت فرمودند.* آخر الامر رای جهان آرای قرار
بران یافت که بجانب پنجاب نهضت فرمایند اگر میرزا کامران را عقل داوری و
سعادت یاوری کند و در مقام تلافی و تدارک درآمده کمر نیکو خدمتی بربندد هرآینه رخنه
فتنه بسته میگردد.* باین عزیمت صائب ازانجا متوجه لاهور شدند میرزا عسکری بسنبل
شتافت و میرزا هندال بالور رفت.* و هیزدهم محرم این سال قاسم حسین سلطان
بموافقت بیگ میرگ در ساحت دهلی سعادت رکاب بوس دریافت و جمعی
کثیر در ملازمت فراهم آمدند و در بیستم شهر مذکور ازانجا بیشتر نهضت فرمودند

و در بیست و دوم این ماه در قصبهٔ رهتک هندال میرزا و میرزا حیدر دولت حضور اقدس دریافتند و در بیست و سوم ماه حضرت جهانبانی در همین منزل نزول اجلال اقبال فرمودند اهل قلعه دروازهٔ شهر را بر روی آنحضرت بستند و ابواب شقاوت بر خود گشودند و آنحضرت بدولت و سعادت متوجه شده در اندک زمانی اهل قلعه را تنبیه فرمودند در هفتدهم صفر موکب والا بسهرند رسیده و در بیستم این ماه میر فقیر علی در اثنای راه محمل حیات بربست و چون موکب عالی در حوالی لاهور قریب سرای دولت خان رسید میرزا کامران باستقبال آمده ملازمت کرده آنحضرت در باغ خواجه دوست منشی (که دلکشاترین منازل لاهور بود) بدولت فرود آمدند و میرزا هندال در باغ خواجه غازی (که دران ایام دیوان میرزا کامران بود) منزل گرفت و متعاقب آن میرزا عسکری از سنبل رسید و در خانهٔ امیر ولی بیگ نشست و در بیولاد و لیتمند سعادت منش شمس الدین محمد (که بر کنارهٔ دریا دست داده بود) آمده بنوازشهای خسروانه سربلندی یافت و در غرهٔ ربیع الاول نهصد و چهل و هفت تمامی برادران گرامی و امرا و سائر ملازمان جمع آمدند و با وجود چندین اسباب آگاهی و تنبیهات آسمانی این عزیزان آگاه نمی شدند و کمر صدق بر میان همت نمی بستند و در هر چندگاه در ملازمت حضرت جمع آمده کنگاش میکردند و بر اتفاق و یکجهتی عهد و پیمان می بستند و اکابر و معارف را برین گواه میگرفتند و اکثر اوقات خواجه خاوند محمود برادر خواجه عبد الحق و میر ابو البقا داخل کنگاش می بودند

تا آنکه روزی جمیع میرزایان و اعیان دولت و اکابر جمع شده بر اتفاق و یکجهتی
تذکره نوشتند و تمام اهالی و اعیان گواهی خود را بران سجل سعادت ثبت نمودند
و چون این محضر وثوق باختتام رسید شروع در کنگاش کردند؛ آنحضرت در هر باب
نصایح بلند و کلمات ارجمند فرمودند و بر زبان گوهر بیان گذشت که وخامت
عاقبت طائفه (که از جادهٔ قویم اتفاق عدول کرده اند) بر همگنان روشن است
علی الخصوص درین نزدیکی چون سلطان حسین میرزا در خراسان کوس رحلت زده
هیجده پسر کامگار اقبالمند گذاشت با عنان دولتی مستقل و سامانی موفور
از بی اتفاقی برادران ملک خراسان (که چندین سال بمیامن دولت معدلت
مرکز امنیت بود) در اندک فرصتی مورد چندین حوادث گشته بشاهی بیگ انتقال
یافت و از جمیع فرزندان بغیر بدیع الزمان میرزا (که بروم رفت) اثری نماند و همه
فرزندان میرزا بالسنه و افواه خواص و عوام مطعون و ملوم شدند؛ و حضرت گیتی
ستانی فردوس مکانی هندوستانی بدین وسعت را بچه مشقت گرفته اند اگر از
بی اتفاقی شمایان از حیطهٔ تصرف برآمده بدست چنین خاکسان درآید دانایان شمارا
چه گویند اکنون درین باب سر بجیب تفکر یک فرو باید برد و از گریبان غیرت
بیرون باید آورد تا در میان خلائق سربلندی حاصل آید و موجب گردآوری رضای
ایزدی گردد؛ هر یک از ارباب عهد و پیمان و اصحاب مواثیق و ایمان چنین عهدی
قریب را فراموش کرده بمقتضای هوا و هوس حرف سرگشتند؛ میرزا کامران گفتند

انچه بخاطر من می رسد آنست که پادشاه و همه میرزایان جریده روزی چند
در جبال بسر برند و اهل و عیال تمام مردم را من برداشته بکابل برم و بمامنی
رسانیده باز آمده ملحق گردم * و میرزا هندال و یادگار ناصر میرزا گفتند که بالفعل جنگ ما
با افغانان صورت نمی بندد مناسب آنست که بحدود بکر رفته آن ولایت را بدست بهکر
آریم و بقوت وی گجرات را تسخیر کنیم و چون این دو ملک بدست افتد و کار
بانتظام آید تخلیص این ملک باحسن وجوه میسر خواهد شد * میرزا حیدر گفت مناسب
آنست که تمام میرزایان از کوه سهرند تا کوه سارنگ و امنهارا مستحکم ساخته بنشینند و محکم
من متعهدم که باندک تقویتی در دو ماه کشمیر را مستخلص سازم و چون خبر گرفتن
کشمیر رسد هر کس متعلقان خود را بکشمیر فرستد که مامنی محفوظتر از آن نیست
چهار ماه می باید که شیرخان برسد و باگردونها و ضرب زنها که اعتضاد محاربه است
بکوهستان نمیتواند رسید و در اندک فرصتی لشکر افغان ویران خواهد شد * چون زبان
اینها با دل موافق نبود سخن ناتمام شده مجلس تمام شد و هرچند گاه سخن درمیان می آمد
و آنحضرت نصایح ارجمند میفرمودند که شاید میرزا کامران را چراغ خرد روشن شود
و از تیره رائی برگشته در مقام صفا آید میرزا از سخن خود بر نمی گشت و همگی همت
او آنکه هر یکی بطرفی ویران شوند و خود بکابل رفته گوشه عشرت را غنیمت شمارد
و پیوسته در اندیشهای نادرست فرو رفته بود و سخنان اقبال بخش هوش افزا
او را بیدار نمی ساخت بظاهر دم از موافقت میزد و میگفت بفلان ساعت مسعود

می برآییم و از یکدلی و یکرنگی به پیکار مخالفت کمر همت می بندیم و از راه باطن
اساس مخالفت را استوارتر میساخت تا آنکه از خیرگی و تیره رائی قاضی عبدالله
صدر خود را پنهانی پیش شیرخان فرستاد که رابطهٔ وداد استحکام دهد و پیمان محبت
با او بندد و کام خود را از مدد دشمن جوید و در مضمون مکتوب چنان نوشته که اگر
پنجاب بدستور سابق بر من مقرر دارند در اندک زمانے کارهای شایسته تبقدیم
رسانم. شیرخان بعد ازین واقعه تا دهلی آمده قدم پیش نمی نهاد و این قضیه را
از مساعدات بخت خود میشناخت و اندیشه مند بود که اگر پیشتر روم مبادا کار
من پس تر افتد و از جمعیتے که در لاهور می شنید متوهم بوده بکمال حزم میداشت
درین اثنا صدر پر غدر (که با دنائت فطرت شرارت جبلت داشت) رسید
شیرخان (که مدار رشد او بر روباه بازی بود) صدر را گرم دریافت و از فرود بے اتفاقی
از یکدل نهاد دل شد و جواب او را موافق مدعاے میرزا میگفت و این بیدولت
تحریص پیش آمدن مخالف نمود و مقدمات خذلان درمیان آورد شیرخان
حیله سازی را باو همراه ساخت تا بر حقیقت معامله آگاهی یافته باز گردد میرزا کامران
فرستادهٔ شیرخان را در باغ لاهور دید و دران روز جشن داشت و حضرت جهانبانی را
نیز التماس کرده آورده و بار دیگر میرزاے کوته اندیش خام طمع باز همان بے سعادت را
پیش شیرخان فرستاد و درین مرتبه این نمک بحرام بکنار دریای سلطانپور رسیده
حرف نابود و بدخواهی درمیان آورد و شیرخان را بگذشتن آب دلیر ساخته

درین اثنا مظفر ترکمان (که بقراولی بنواحی آب سلطانپور تعین شده بود) آمده بتحقیق
عرض رسانید که لشکر از آب سلطانپور عبور کرده جلیده بیگ برادرزادهٔ من که بسیرت
و صورت از مقبولان و منظوران درگاه بود) بشهادت رسید، و آخر جمادی الاخرى
حضرت جهانبانی و میرزایان از آب لاهور که پایاب بود عبور فرموده کوچ بکوچ بکنار آب
چناب رسیدند و حضرت جهانبانی را چون داعیهٔ کشمیر تصمیم یافته بود جمعی را همراه میرزا حیدر ساخته میرزا
را پیشتر از خود بصوب کشمیر فرستادند. دران هنگام (که میرزا کامران بجنگ سام میرزا بقندهار
شتافت) میرزا حیدر را از جانب خود بحکومت لاهور گذاشته بود خواجه حاجی و ابدال ماکری
و ریگی چک و جمعی از امرای کشمیر مخالفت والی آنجا نموده بحدود لاهور آمده بودند
که باآشنائی میرزا حیدر لشکری از میرزا کامران گرفته ولایت کشمیر را در تصرف خود
درآرند. و هرچند میرزا حیدر سعی نمود نقش این آرزو صورت نه بست و در وقتیکه
میرزا هندال خطبه بنام خود ساخته فتنه انگیز شد میرزا کامران از حدود لاهور بدار الخلافه
آگره توجه نمود میرزا حیدر بکوشش تمام از دار الخلافه لشکری با پشلیقی بابا چوچک
(که از عمدهای میرزا کامران بود) ترتیب داده فرستاد که بیدرقهٔ امرای کشمیر
که نام ایشان ذکر یافت رفته ولایت کشمیر را در تصرف آرند. بابا چوچک در رفتن
مساهله نمود تا آنکه قصه بغصه گذر جوسه (که چشم زخم دولت ابدپیوند بود) برزبان
عام افتاد و مشار الیه فسخ عزیمت نمود و امرای کشمیر در حدود تو شهر و راجوری و شعاب
جبال بسر برده منتظر امری می بودند و از ایشان پیوسته نوشتها بمیرزا حیدر

می آمد مشتمل بر مرغبات تسخیر کشمیر و میرزا آن خطوط را بموقف عرض حضرت جهانبانی
میرسانید و خاطر اقدس را روز بروز بسیر ملک و گلشنهای کشمیر شوق می افزود درین ولا
بموجب آن رخصت دادند که اول میرزا با جمعی بنوشهره رود و اکثر امرای کشمیر که همواره
ترغیب رفتن کشمیر میکردند آمده به بیند سکندر توبچی با مردم خود که جاگیردار نزدیک
آنحدود دست آمده ملحق شود و چون بعقبه رسند امیر خواجه کلان بیگ که از امرای بقضیه
کلان حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی بود و مجمل احوال او را دریافته خود را
بکمک رسانند و چون خبر رسیدن خواجه کلان بیگ بمسامع علیه رسد حضرت
جهانبانی خود بدولت و اقبال متوجه آنصوب گردند و آنحضرت درکناره دریای چناب
بودند که میرزا کامران و عسکری میرزا با خواجه عبد الحق و خواجه خاوند محمود متوجه کابل
شدند و محمد سلطان میرزا و الغ بیگ میرزا و شاه میرزا از حدود ملتان جمعیت تفرقه
شنیده برلب دریای سند بمیرزا کامران ملحق شدند و در غره رجب نهصد و
چهل و هفت که حضرت جهانبانی را عزم رفتن کشمیر مصمم بود میرزا هندال و
یادگار ناصر میرزا و قاسم حسین سلطان ابرام نموده بجانب سند بردند خواجه کلان
بیگ که همراهی حضرت جهانبانی جنت آشیانی قرار داده بود از سیالکوٹ
رفته بمیرزا کامران همراه شد و سکندر توبچی خود را بکوه سارنگ کشید و در رجب
نهصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی ببعضی میرزایان متوجه حدود سند شدند بعد
از چند منزل هندال میرزا و یادگار ناصر میرزا از بی تاملی باغوای بیگ میرک

که از ملازمت جدا شده بایشان پیوسته بود راه مخالفت پیش گرفته از آنحضرت
جدا گشتند و درین اثنا قاضی عبدالله با چندے از افغانان رسید قراولان
میرزا هندال ایشان را گرفته پیش میرزا آوردند افغانان سیه روزگار بقتل رسیدند
و عبدالله تیره بخت که نفسے چند از عمرش هنوز مانده بود بشفاعت مهربابا دوست
از سیاست نجات یافت و تا بیست روز میرزایان در تیه حیرت سرگردان بودند
هیچ نمیدانستند که چه کار کنند و کجا روند از بخت و سعادت جدا گشته و همصحبتی
دولت را گذاشته مقصد گم کرده و راه مقصود را بے پیروده باهم و متحیر
می گشتند و حضرت جهانبانی براه دشت متوجه بکر بودند و به تخمین و قیاس
راه می رفتند آب نایاب و غله هیچ جا نے بدرقهٔ تحمل و زاد توکل طے
منازل و قطع مراحل میشدند تا آنکه روزے آواز نقاره رسید بعد از تحقیق
ظاهر شد که در دو سه کروہے میرزا هندال و یادگار ناصر میرزا در وادی طلب گام میزنند
حضرت جهانبانی میر ابوالبقا را که از همراهی میرزا کامران جدا گشته درین یورش
مصاحب موکب عالی و جلیس محفل والا بود پیش میرزایان فرستادند تا از مستقر
این موکب اعلام دهد و سخنان سعادت بخش خردافزا گفته میرزایان را باستلام عتبه
علیه هدایت بخشد امیر بموجب اشارت عالی میرزایان را پند پذیر ساخته بدولت
ملازمت و سعادت مرافقت رهنمون گشت و باتفاق متوجه ولایت بکر شدند
و خواص خان و فوجے عظیم افغانان از دنبال می آمد هر چند لشکر ظفر قرین بغایت

اندک بود بجنگ دلیری نمی کرد و در آواخر شعبان که اردوی والا به تته رسید
امیر سید محمد باقر حسینی که دیباچهٔ سادات و علمای عهد بود رحلت نمود و آنجا
مدفون شد و آنحضرت بر فوت او تأسف عظیم فرمودند و چون عالم کون و فساد
نشاءه الیست گذاشتنی و گذشتنی رضا بقضا که شیوه بالغ نظران عالم
تسلیم است داده بحکم ایزدی راضی گشتند و چون نزدیک بوطن بخشوی لنگاه
که از زمین داران و اعیان آن سرزمین بود خیمه سرادقات جلال شد فرمان عنایت
و منشور التفات و خلعت فاخر مصحوب بیگ محمد یکاول و کچک بیگ
فرستادند و او را بخطاب خان جهانی و علم و نقاره امیدوار ساخته در باب
دولتخواهی و خدمتگاری و فرستادن غله باردوی معلی امر فرمودند و بخشوی
لنگاه استقبال فرستادها نموده تسلیمات بجا آورد و باحترام پیش آمد اگرچه
بخت یاوری نکرد که آمده سعادت زمین بوس دریابد اما آنچه مامور شده
بود فرمانبرداری نموده بتقدیم رسانید هم پیشکش لائق فرستاد و هم سوداگران را
سرراه کرد که از اقسام اجناس بمعسکر والا آورده فروختند و کشتی بسیار
سامان نمود که از آب عبور فرموده متوجه بکر شدند و یادگار ناصر میرزا بهمراهی
پیش پیش میرفت و در بیست و هشتم رمضان نهصد و چهل و هفت رایات
عالی بنجد و بکر رسید و پیش ازین بدو روز قاضی غیاث الدین جامی را که
انتسابی باین دودمان عالی داشت و بفضائل و مکارم متحلی بود منصب

صدارت ممتاز فرمودند ❊ چون بتوفیق ایزدی چندین اخطار سفر قطع نموده
بسعد و برکه منزل شد قصبهٔ لوهری که در کنار دریای سند روبروی بکر واقع شده
است مضرب خیام عالی گشت آنحضرت بنفس نفیس خود در باغی که
حوالی آن قصبه در نزاهت و لطافت عدیل نداشت نزول اجلال فرمودند ❊
عمارات دلپذیر که در انجا تعمیر یافته بود بذات اقدس حضرت جهانبانی رونق پذیرفت
و سائر بساتین و منازل بملازمان رکاب دولت تقسیم یافت میرزا هندال
چهار پنج کروه گذشته فرود آمد و بعد از چند روز از آب گذشته منزل کرد و یادگار
ناصر میرزا نیز بعد ازو بانجانب آب منزل گرفت ❊ سلطان محمود بکری که از توابع
میرزا شاه حسن بیگ ارغون بود ولایت بکر را ویران ساخته استحکام قلعه داری
نموده و کشتیها را ازین طرف آب برده بزیر قلعه لنگر کرد ❊ و این شاه حسن بیگ
ولد میرزا شاه بیگ ارغون است که چون حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی قندهار
را از دست او گرفتند او بتهته و بکر افتاد و تمامی این ناحیت را در تصرف خویش
در آورد ❊ چون موکب همایون بقصبهٔ لهری فر نزول یافت منشور عالی بسلطان محمود
فرستادند که آمده احراز سعادت آستان بوس نماید و قلعه بملازمان درگاه سپارد
او معروض داشت که من نوکر میرزا شاه حسنم تا حکم او بملازمت نیاید آمدن من
در آئین نمک خوردن پسندیده نیست و بی رخصت او قلعه سپردن هم
سزاوار نه و امثال این حیله تعلل نموده آنحضرت او را معذور داشته

امیر طاهر و محمد میر سمندر را که از ملازمان معتمد بودند پیش میرزا شاه حسین به تته فرستادند و بمواعید عنایات
شرف اعتبار بخشیدند میرزا شاه حسین فرستادها را بآداب بد و شیخ میرک که از نقاوهٔ اولاد شیخ
پوران بود و جماعه را که از قدیم بشیخ مذکور ارادت و اعتقاد داشتند برسم رسالت با پیشکش لایق مصحوب
ایلچیان پادشاهی بدرگاه معلی فرستاد و عرضه داشت نمود که ولایت بکر محصول
کم دارد و ولایت جاجگان در معموری و آبادانی و کثرت زراعت و بسیاری غله
ممتاز است مناسب دولت آنست که عنان عزیمت بآن صوب منعطف
سازند و آنرا در تصرف در آرند که هم سپاه دولت را فراغت خواهد بود و هم من بخدمت
نزدیک خواهم شد دولت یمن قرین و سعادت همنشین آمده که آنحضرت بآن حدود
نزول جلال ارزانی داشته و بمرور و تدریج و غبار انقباض از خاطر زائل کرده بسعادت
رکاب بوسی سرفراز خواهم شد و معروض داشت که چون من بتقبیل بساط بوسی
مستعد گردم باندک توجه حضرت ملک گجرات در حوزهٔ تصرف اولیای دولت
خواهد در آمد و بعد از انتظام مهام آن سایر ممالک هندوستان بدست خواهد افتاد
آن ناجوانمرد حقوق الحقوق را تبدیل ساخته از در مکر و تزویر در آمده سخنان
دروغ راست نما را جلوه میداد آنحضرت میرزا هندال را بجانب پاتر هم آنحدود
تعین فرمودند تا پیشتر با خود در منزلگاه اوری بسر برند که شاید حاکم
تته راه سعادت پیش گیرد درین اثنا که بجهت سرفرازی میرزا هندال بسوی صداو
سجده پاتر تشریف ارزانی داشتند و بمقدم دولت افزا پایه سعادت او را

سربلند گردانیدند؛ چون زمان ظهور نیر اقبال و طلوع نجم جاه و جلال که زینت بخش
جمال صورت و معنی و حسن افزای کمال دنیا و عقبی است نزدیک رسید اسباب
حصول این دولت عظمی و آثار وجود این عطیهٔ کبری زمان زمان آماده‌تر میگشت
که بفیض قدوم آن نوبر پرورد ایزدی دیدهٔ انتظار چندین هزار سالهٔ قدسیان
عالم بالا روشنی پذیرد و مشام امید زمانه از پرتو نور مقدم آن درهٔ اکلیل خلافت
ضیاء صبح سعادت گیرد؛ آن بود که درین یورش در خوشترین آنی و شریفترین
زمانی در نهصد و چهل و هشت حضرت مهد علیا قدسی نشانی مریم مکانی را که
فروغ عفت و طهارت و نور سلطنت و ولایت از جبین مبینش می درخشید بآیین
پادشاهی و روش بزرگی در حبالهٔ عقد در آوردند و جشن اقبال آراستند و از گنجینهٔ
انعام نقدها بر فرق روزگار ریختند و دلها را بنعیم دولت مسرور و معمور ساختند؛ و خواجه
معظم جامی درین امر سعادت پیرا کمال خدمت و عبودیت بجا آورده. از انجا
بهستان دولت و اقبال متوجه اردوی معلی شدند و در سمتی حدود بکهر مخیم سعادت
بود. رفته رفته از بیدولتی زمینداران گرانی غله و ویرانی ولایت رو داده بود و پیوسته
در خواطر میرزایان که همرکاب و همعنان بودند اندیشهای سست و فکرهای
نادرست که در مشرب منافقان گوارا و مطبوع تواند بود میگذشت تا آنکه میرزا
هندال بموجب اغوای یادگار ناصر میرزا که پیوسته در باطن داعی مخالفت
بود بتحریک قراچه خان که از جانب میرزا کامران ایالت قندهار داشت

برخاسته بقندهار رفت و کس پیش یادگار ناصر میرزا فرستاده از رفتن خود
وطلبیدن او اعلام بخشید. چون این خبر بمسامع قدسی آنحضرت رسید روز
سه شنبه سیزدهم جمادی الاولی نهصد و چهل و هشت بمنزل میر ابوالبقا تشریف
برده صحبت بزرگانه داشتند و باعزاز تمام خدمت میرزا پیش یادگار ناصر میرزا
برسم رسالت فرستادند که میرزا را از خطرگاه بمسلک مستقیم صواب آورد. میر بسعادت
رفته میرزا را بسخنان سعادت آموز و مقدمات نصیحت آمیز از راه مخالفت باز
آورده بشاهراه موافقت رهنمونی کرد و بدین عقیدت و آئین حقیقت خوانده
از اندیشهای نادرست بازداشت و مقرر ساخت که میرزا از آب گذشته ادراک
ملازمت نماید و بعد ازین در پیشگاه خدمتگاری و جانسپاری ثابت قدم باشد
مشروط بآنکه چون هندوستان فتح شود از حصه یک حصه از و باشد و چون بکابل
نزول اجلال واقع شود غزنی و چرخ و موضع لوهکر که حضرت گیتی ستانی فردوس
مکانی بوالده میرزا عنایت فرموده بودند باو تعلق گیرد. روز چهارشنبه میر خدمت
رسالت بتقدیم رسانیده مراجعت نمود مردم قلعه بکر از رفتن میر واقف شده
جمعی را بسر کشتی فرستادند و بر سر میر تیرباران کردند زخم چند کاری بمیر رسید روز دیگر
ازین عالم فانی بملک بقا پیوست. حضرت جهانبانی را ازین واقعه غم اندوزی رفته
تمام روی داد و تأسف عظیم فرمودند و بر زبان حقایق ترجمان گذشت که از
مخالفتها و سرکشیهای برادران و حق ناشناسی نمک پروردها و بدمددی یاران

و دوستان که ملک هندوستان از دست بیرون رفت و چندین کلفتهای
روی نمود همه یکطرف و واقعهٔ میرزا یکطرف بلکه هنوز آن حوادث طرف این نمیتوانند شد.
و الحق بزرگی همین قدر بود که از روی قدرشناسی فرمودند لیکن چون در ذات مقدس
حضرت جهانبانی خرد دوربین و عقل حق شناس ودیعت نهادهٔ دست قدرت بود
در چنین مواقع که لغزشگاه بزرگان دین و دولت است قرین عقل کامل بوده برضا
و تسلیم گرائیدند و هر آینه در امثال این سوانح دانش ربا که بسا مردم را پای صبر
از جا می‌برد هوشمند خداپرست با عقل خداداد مشورت فرموده برضا گراید و اگر
بواسطهٔ هجوم عوام و استیلای طبیعت باین لغزشگاه نتواند رسید جزع فزع
که شیوهٔ وابستگان عالم صورت است گذاشته به تنگنای شکیبائی در سازد.
الحمد لله که آنحضرت اگرچه بمقتضای بشریت در اول حال قدری مغلوب حزن
و هموم شدند لیکن برهنمونی عقل کامل بطرزی که بالغ نظران خداشناس
در گلستان رضا و تسلیم گلدسته بند و میوه‌چین باشند بسوانح کونی خرسند گشته
بهبود را در تقدیر ایزدی دانستند و بدیدهٔ حقائق بین تماشاگر شقائق این
حدائق شدند. بعد از پنج شش روز ازین سانحهٔ عبرت بخش یادگار ناصر میرزا
از آب عبور نموده سعادت ملازمت حضرت جهانبانی دریافت آنحضرت او را
برابطهٔ مهربانی پیوند روحانی دادند.

فرمان شاه طهماسپ بحاکم خراسان — فرمان همایون شرف نفاذ یافت

که ایالت پناه شوکت دستگاه شمس الایالة والاقبال محمد خان شرف الدین
اوغلی تکلو للّه فرزند ارجمند ارشد و حاکم دار السلطنة هرات و میر دیوان بانواع
اعطاف و الطاف شاهی مفتخر و سرافراز گشته بداند که مضمون واجب الغرض اوراق
(که درین ولا مصحوب کمال الدین شاه قلی بیگ برادر امارت پناه قر سلطان
شاملو روانه درگاه دولت پناه نموده بود) در تاریخ دوازدهم شهر و نجبه رسید
و مضامین فرخنده آئین آن از آغاز تا انجام واضح و لائح شده و آنچه در باب
توجه نواب کامیاب سپهر رکاب - خورشید قباب - گوهر دریای سلطنت
و کامگاری - دوحه چمن آرای فرماندهی و جهانداری - نور حدیقه عالم افروز ایوان
سلطنت و جلال - سرو سرافراز جویبار سعادت و اقبال - شجره طیبه گلشن شوکت
و عظمت - ثمره شجره خلافت و نصفت - بادشاه برین و بحرین - نیر عالمتاب
فلک کامرانی - بدر بلند قدر اوج خلافت و جهانبانی - قدوه و قبله سلاطین عدالت
آئین - بهتر و بهترین خواقین صاحب تمکین - شهریار عالی نسب تخت سروری -
بادشاه والا حسب ملک عدل گستری - خاقان سکندر نشان - جم جاه عالیشان -
سلیمان تخت نشین - سلطان صاحب هدایت و یقین - جهانبان صاحب تاج
و تخت - صاحب قران عالم اقبال و بخت - نور چشم سلاطین روزگار - تاج
فرق خواقین نامدار - المؤید من عند الله نصیر الدین محمد همایون بادشاه خلد الله تعالی
ظله حسب الآمال الی یوم المآل - نوشته بودند چه گویدکه چه مقدار سرور و خوشحالی

روی نمود **بیت** مژده است به پیک صبا که خبر مقدم دوست + خبرت راست
بوده است همه جا محرم دوست + باشد آن روز که در بزم وصالش یکدم + بنشینیم
بمراد دل خود همدم دوست + اقدام بی ملال و توجه آن بادشاه فرشته
احترام را غنیمت عظمی دانسته بدانکه امتثال آن خبر خجسته ولایت سبزوار همت
از ابتدای عمل تشقان ایل بدان ایالت پناه مرحمت فرمودیم داروغه و وزیر
خود را بدانجا فرستد که مال واجبی و وجوهات دیوانی آنجا را از ابتدای سال
حال تصرف نموده بمواجب لشکر ظفر اثر و ضروریات خود صرف نماید و بدستوری
که درین نشان مذکور شده فصل بفصل و روز بروز عمل نموده از مضمون مطاع
تخلف ننماید و پانصد کس از مردم عاقل روزگار دیده (که هرکدام یک اسب
کتل و استر رکاب و یراق و زخورآن داشته باشد) تعین نماید که باستقبال
آن بادشاه صاحب اقبال رفته با صد راس اسب بدو (که از درگاه معلی
مع زین طلا جهت آنحضرت فرستاده شد) و آن ایالت پناه نیز از طویله خود
شش راس اسب بدو آسوده خوشرنگ قوی جثه (که لائق سواری آن شهسوار
معرکه دولت و کامگاری بوده باشد) انتخاب نموده و زینهای لاجوردی منقش
با عنانهای زربافت و زردوز (که لائق اسپان و سواری آن بادشاه جمجاه
باشد) بر بالای اسپان مذکور نهاده هر اسپ را بدو نفر و ملازم خود داده روانه
گرداند + و کمر خنجر خاصه شریفه (که از ثواب کامیاب مغفوری مرحومی

علیین آشیانی (انار الله برهانه) شاه بابا ام بخواب همایون مارسیده وبجواهر نفیس لطیف مکلل بود] مع شمشیر طلاو کمر مرصع جهت فتح و نصرت و سنگون آن بادشاه سکندرآئین فرستاده شد + وموازی چهارصد ثوب مخملی واطلس فرنگی ویزدی مرسل گشت که یکصد وبیست جامه جهت خاصه آنحضرت ست تتمه جهت ملازمان رکاب ظفر انتساب آن کامیاب - وغالیچه مخمل دوخوابه طلاباف وشش تکیه گرگی - استر اطلس وسه زرنج قالین دوازده ذرعی گوشکانی خوش قماش دوازده چادر قرمزی سبز وسفید فرستاده شد بطریق احسن رسانند + وروز اشربه لذیذ و لطیف سرراه نموده با نانهاے سفید (که بار وغن وشیر خمیر کرده باشند وراز یانه وخشخاش داشته باشد) مکمل نموده جهت آنحضرت میفرستاده باشند و جهت مقربان مجلس عالی و دیگر ملازمان فرداً فرداً ارسال می نموده باشند + و آشپزخانان قرار دهد که فردا در منزل ومقامے که نزول نمایند امروز چادرهاے مصفاے لطیف وسفید ومنقش وسایه بانهاے اطلس ومخمل - ورکابخانه ومطبخ وجمیع کارخانهاے ایشان مرتب ساخته نصب نماید که در هر کارخانه ضروری آن مهیا باشد + چون ایشان بدولت واقبال نزول فرمایند شربت گلاب وآب لیمو خوش طعم ساخته وبرف ویخ سرد کرده بکشند - وبعد از شربت مرباهاے سیب مشکان شهدی وهندوانه وانگور وغیره با نانهاے سفید بدستوریکه مقرر شده حاضر سازند وسعی کنند که اشربه تمامی در نظر آن سلطنت پناه

درآید و گلاب و عنبر اشهب داخل نمایند و هر روز پانصد طبق طعام الوان با شربه
مقرر دارد که پیشکشیده باشند* و ایالت پناه قزاق سلطان و امارت مآل
جعفر سلطان و فرزندان و قوم خود را تا هزار کس بعد از سه روز (که آن پانصد
کس رفته باشند) باستقبال فرستد و دران سه روز امیران و لشکریان
مذکور را رنگ برنگ بنظر درآورد و اسپان توبچاق و تازی مقرر دارد که ملازمان
خود ببینند که هیچ زینت سپاهی را از اسپ خوب بهتر نیست و سر و پای آن
هزار کس نیز رنگین و پاکیزه ساخته باشند* و چنین قرار دهد که چون این امرا بملازمت
آنحضرت برسند زمین خدمت و عزت بلب ادب بوسیده یک یک خدمت
نمایند که در سر سواری وغیره ناگاه میان ملازمان امرا و ملازمان آنحضرت
گفت وگوی واقع نشود و بهیچ وجه از وجوه آزردگی بنوکران بادشاه نرسد*
و در وقت سواری و کوچ لشکر امرا از دور دور در فوج خدمت کنند و نوبت کشک
کشک هر یک از امرای مذکور که باشد در نزدیکی های محلی (که قرار یافته باشد)
تردد نمایند و کشک خدمت در دست گرفته بنوعی (که در خدمت بادشاه خود
کسی خدمت نماید) خدمت کنند و آنچه نهایت ملاحظه باشد منظور داشته بعمل
آورند* و بهر ولایت (که برسند) همین فرمان را بوالی آن ولایت نموده مقرر
دارد که آن امیر خدمت نماید و مهمانی بدین دستور بظهور آورد که مجموع طعام و
حلاوی و اشربه کمتر از یکهزار و پانصد طبق نباشد و خدمت و ملازمت آن

سلطنت پناه تا مشهد مقدس معلی مزکی تعلق بدان ایالت پناه دارد و چون امرای مذکور بملازمت رسند هر روز یکهزار و بیست طبق طعام الوان (که لائق خوان بادشاهانه باشد) در مجلس عالی آن بادشاه گرامی کشیده شود و هر یک از امرای مذکور در روز مهمانی خود نه راس اسپ پیشکش نماید که سه اسپ خاصگی باشد و دیگری بامیر معظم محمد بیرام خان بهادر داده شود و پنج دیگر بامرای مخصوص بهرکس (که لائق باشد) بدهند و نه اسپ تماما از نظر خجسته اثر گذرانند و ذکر نمایند که کدام کدام اسپ از نواب کامیاب ست و هر یک که قبل ازین قرار یافته باشد (که از فلان و فلان امیر باشد) بگویند که آن حکایت هرچند بدنماست لائق خواهد بود و بدنخواهد نمود و بهر دستور (که مقدور باشد) ملازمان رکاب ظفر انتساب را مسرور دارند و آنچه نهایت غمخوارگی و یکجهتی باشد بظهور آورند و خاطر آنجماعت را (که از گردش روزگار ناهموار بقدر غبارے دارد) بدلداری و غمخوارگی (که درین نوع اوقات لائق و خوشنماست) مسرور گردانند و این دستور همه وقت منظور باشد تا بحضور ما رسند بعد ازان آنچه لائق باشد از جانب ما معمول خواهد گشت و بعد از طعام متصرفات حلاوه و پالوده (که از قند و نبات طبخ نموده باشند) و مربا‌های متنوع و شربت‌های خاصه (که بگلاب و مشک و عنبر اشهب معطر باشد) بمجلس بیارند و چون حکام ولایت سیستان ... ولی و خدمات مذکوره خاطر از ولایت انجا جمع نمودند تا بدار السلطنه هرات

هر که رفیق خدمت و ملازمت بوده باشد دقیقه از دقایق خدمت و ملازمت
نامرعی نگذارد + و چون بدوازده فرسخی ولایت مذکوره رسند آن ایالت
پناه یکی از ادیماق کاردان خود را در خدمت فرزند اغرارشد سعادت یار گذارد
که از شهر و خدمت آن فرزند خبردار باشد باقی لشکر ظفر اثر را از شهر ولایت و
سرحدها از هزاره و نکدری و غیره تا سی هزار کس (که بشمار صحیح رسد) از ملازمان
کوهکی ایالت پناه آنرا همراه برداشته استقبال نماید و چادر و سائبان و
اسباب ضروری از شتر و استر قطار همراه ببرد چنانچه اردوی آراسته
بنظر سعادت اثر بادشاه درآید + و چون بملازمت آن حضرت سرفراز گردد
پیش از جمیع حکایت از جانب ما دعاے بسیار رسانند و در همان روز که
بملازمت ممتاز گردد بتزک و قاعده لشکر وارد و نزول نماید + و آن ایالت پناه
بخدمت ایستاده رخصت مهمانی طلبیده سه روز دران منزل مقام کند
روز اول جمیع لشکریان ایشان را بخلعت فاخره که اطلس و کمخوابهاے
یزدی و دارائی هاے مشهدی و خانی باشد مخلع سازد و مجموع را بالاپوش
مخمل بدهد و بهر نفر از لشکریان و ملازمان دو تومان تبریزی یوم الخرج بدهند
و طعامهاے الوان بدستورے که مقرر شده سرانجام نماید و مجلس ملوکانه
بدارد که زبانها بتحسین آن گویا باشد و آفرینها بگوش عالمیان رسد و تفصیل
لشکر ایشان داده روانه درگاه عالی نمایند و مبلغ دو هزار و پانصد تومان

تبریزی از تحویلات سرکار خاصه شریفه که در دار السلطنه مذکور میرسید باز
یافت نموده صرف ضروریات نماید. وانچه نهایت بندگی و خدمت باشد
بجان منت داشته بظهور آورد. و از منزل مذکور تا شهر چهار روز بیاید
هر روز مهمانی طعام بدستور روز اول بکشند. و باید که در هر مهمانی اولاد عظام
آن ایالت پناه مانند چاکران و خدمتگاران کمر خدمت بر میان بسته آداب
ملازمت بعمل آورند. و بشکر آنکه این نوع پادشاه که هدیه ایست از هدایای الهی
مهمان باشند در ملازمت و خدمت انچه نهایت تردد باشد بجای آورند و
تقصیر ننمایند که هر چند انواع جان سپاری و خون گرمی نسبت بآنحضرت
بیشتر بجای آورند پسندیده تر خواهد بود. و چون قرب الشهر خواهند رسید مقرر است
که امروز درون باغ عیدگاه سر خیابان چادرهای درون اطلس و زری
سیانه کرباس حلبی و بالاشقالی اصفهانی که درین ایام اهتمام داده عمل
نموده بود ترتیب دهند. و ملاحظه نماید که هر جا خاطر عاطر آنحضرت مسرور باشد
و در هر گلزمین که در آب و هوا و لطافت و نزاهت امتیاز داشته باشد
رضاجوی بوده در خدمت آنحضرت دست ادب ملازم وار بر سینه نهاده
پیش رود و عرضه نماید که آن اردو و لشکر و اسباب تمام پیشکش نواب
کامیاب است. و خود در راه و سر کوچ دم بدم خاطر اشرف را بمهربانی که
در کمال استحکام باشد خوشنود سازد. و خود از منزل مذکور که قرب الشهر

حلبی

خواهند آمد رخصت طلبیده متوجه ملازمت فرزند گردد و صباح آن فرزند
اعز ارشد را بعزیمت استقبال از منزل بیرون آورده سرو پایی که در خور
پارسال بدان فرزند ارسال داشته بودیم پوشانند - و یکی از سفید ریشان
و اوبماق تکلو که پسندیده و معتمدان ایالت پناه باشد در دار السلطنه مذکور
گذاشته فرزند مذکور را سوار کند و در وقت توجه بشهر ایالت پناه قزاق سلطان را
در خدمت نواب وارد و چادر و شتر و اسپ گذرانند که چون فردا نواب کامیاب
سوار شوند او و نیز کوچ کند و ایالت پناه مشار الیه بدرقه باشد و چون فرزند
مذکور از شهر بیرون آید قدغن نماید که جمیع لشکریان ایشان بقدر سوار شده متوجه
استقبال شوند و چون نزدیک آن بادشاه عظمت دستگاه رسند چنانچه
میدان میان ایشان یک تیر پرتاب بوده باشد آن ایالت پناه پیش رفته
التماس نماید که بادشاه از اسپ فرود نیایند اگر قبول کنند در ساعت باز
گردد و فرزند برخوردار را از اسپ پیاده ساخته بتعجیل روانه گشته ران و
رکاب آن پادشاه سلیمان بارگاه بوسیده قواعد خدمت و حرمت و عزت
آنچه مقدور و ممکن باشد بظهور آورند - و اگر نواب کامیاب قبول نفرمایند
و پیاده شوند اول فرزند مذکور را از اسپ فرود آورند و خدمت کنند و اول
آنحضرت را سوار کرده دست بادشاه را بوسه داده فرزند مذکور را متوجه سواری
سازند و بدستور سوار گردانند و متوجه اردو گشته بمنزل و مقام شوند و

آن ایالت پناه خود نیز نزدیک فرزند مذکور در خدمت بادشاه باشد
که اگر بادشاه سخنی و حکایتی از فرزند ارشد استفسار نمایند و آن فرزند
بواسطهٔ حجاب جواب آن چنانکه باید نتواند داد آن ایالت پناه جواب لائق
عرض نماید. و در منزل مذکور آن فرزند بادشاه را مهمانی نماید بدین دستور که چون
چاشتگاه نزول نمایند فی الحال سه صد طبق طعام الوان بطریق ما حضر
مجلس بهشت آئین آورند و بین الصلوتین یکهزار و دویست طبق طعام الوان
بر طبقهای لنگری که مشهور است بمحمد خانی و دیگر اطباق چینی و طلا و نقره
سرپوشهای طلا و نقره بر روی آن خوانها نهاده بمجلس آورند. و بعد از آن
مربیات لذیذ آنچه ممکن باشد و حلاوه و پالوده بکشند. پس از آن هفت راس
اسپ لائق و رعنا از طوائل آن فرزند ارجمند جدا نموده جلهای مخمل و اطلس
پوشانند و قصب بافی ابریشمی بر جل مخمل منقش و تنگ سفید بر جل مخمل
سرخ و تنگ سیاه بر جل مخمل سبز بکشند. و باید که حافظ صابر قاق و مولانا قاسم
قانونی و استاد شاه محمد سرنائی و حافظ دوست محمد خانی و استاد یوسف مودود
و دیگر گوینده و سازنده مشهور که در شهر باشند همه وقت حاضر بوده هرگاه
بادشاه خواهند بی توقف بنغمه و ترنم پرداخته آنحضرت را خوشوقت سازند
و هر کس که قابل آن مجلس تواند بود و در خدمت از دور و نزدیک بوده باشد که
بوقت طلب حاضر گردد و اوقات خجسته ساعات ایشان را بهر نوع که توانند

شگفته داشته باشند ❊ و دیگر شنقار و باز و چرخ و باشه و شاهین و بحری
و آنچه در سرکار فرزند والا آیالت پناه یا اولاد عظام بوده باشد پیشکش
نمایند و ملازمان ایشان را تمام خلعتهای ابریشمی از هر جنس و هر رنگ
علیحده علیحده فراخور آنکس از الوان مخمل و خارا و تکمه کلابتون و طلا بافت
بپوشانند ❊ و چون بمنزل خود روند و ملازمان ایشان را بنظر خجسته اثر آن
فرزند ارجمند در آورند آن فرزند بخلق کریم که میراث آبا و اجداد اوست بدیشان
معاش نموده بهر یک از ایشان جدا جدا اسپ و یا اسپ فراخور هر کس بدهد
انعام زیاده از سه تومان نباشد ❊ و دوازده تقوز پارچه ابریشمی از مخمل و اطلس
و کمخواب فرنگی و یزدی و بافته و شامی و غیره که بغایت لطیف باشد ❊
سیصد تومان زر نقد در سه کیسه با قماش مذکور یکشنبه و بلشکر بهر نفری
سه تومان تبریزی که ششصد شاهی باشد بدهند و سه روز در سر خیابان
و کاریزگاه سیر سفر نموده باشند و درین سه روز از در باغ چهار باغ شهر
که منزل بادشاهانه است تا سر خیابان که در باغ عیدگاه است بفرمایند
که محترفه اصناف چهار طاق بندی با آئین شیرین بندند و بهر صنعتگری
یکی از امرای مذکور را شریک سازند تا بتعصب یکدگر هر صنعت شیرین
کاری که دانند بعمل آورند ❊ آنسبب آنست که چون بادشاه آن مرز و بوم
را بقدوم فرخنده مشرف ساخته اول بشهری که آن نور چشم عالمیان است

بوجود شریف خود آن را مشرف خواهند ساخت بنظر کیمیا اثر ایشان از مردم
خوش طبع و شیرین گوی که در شهر هستند در آورند که باعث سرور باشد
روز سوم که ازین چهار طاق و خیابان شهر و صفا دادن چارباغ فراغ خاطر
روی نموده باشد جارچیان را در شهر و محلات و حدود و مواضع نزدیک
شهر مقرر دارند که جار نمایند که تمامی مرد و زن صبح روز چهارم در سر خیابان
حاضر گردند و در سر دکان و بازاری که آئین بسته قالی و پلاس فرش انداخته
باشند عورات و بیگمها بنشینند و چنانکه قاعده آن شهر است عورات
آینده و رونده در مقام شیرین کاری و شیرین گوئی در آیند و از هر
محله و کوچه صاحبان نغمه بیرون می آمده باشند که در بلاد عالم مثل آن
نباشد و تمامی آن مردم را باستقبال فرستند. بعد از آن پادشاه
را بحضرت وادب گویند که پای دولت در رکاب سعادت نهاده سوار
شوند و فرزند در پهلوی آنحضرت چنانکه سر و گردن اسپ ایشان
پیش باشد براه روند. و آن ایالت پناه خود از عقب ایشان نزدیک
نزدیک میرفته باشد که اگر از عمارات و منازل و بساتین هرچه پرسند جواب
دانسته و سنجیده عرض نمایند و چون بسعادت بشهر در آیند چارباغ را سیر
فرمایند و در باغچه که پیشگاه مسکن نواب همایون با ایران بلده طیبه حسینیه
بودن و خواب کردن و مشق و خواندن تعمیر یافته بود و الحال مشهور است

بباغ شاهی نزول ایشان فرمایند* وحمام چهار باغ وحمامات دیگر را سفید
و پاکیزه سازند وبگلاب ومشک خوشبو کنند که هرگاه میل فرمایند محل
آسایش بدنی باشد* روز اول فرزند بطعام وافر مهمانی نماید وچون ایشان
بفراغت متوجه خواب شوند آن ایالت پناه خود بدین دستور مهمانی کند
که مذکور خواهد شد* چون ایشان بشهر در آیند همان روز عرضه داشت نماید
در روانه درگاه معلی گردانند* ومقرر شد که معزالدین حسین کلانتر دار السلطنة
هرات مردے خوشنویس صاحب وقوف تعین نماید که از روزے که آن
پانصد کس استقبال نمایند تا آن روزے که بشهر در آیند روزنامچه منقح
نوشته به ثبت ومهر آن ایالت پناه رساند- وجمیع حکایات وروایات
بد و نیک که در مجلس گذرد بقلم گرفته بدست معتمدان داده روانه درگاه معلی
گردانند که بر جمیع اوضاع نواب همایون ما را اطلاع حاصل شود* ومهمانی آن
ایالت پناه بدین دستور که طعام وحلاوه وشیر ومیوه سه هزار طبق کشیده شود
ویراق ضروری مذکور بدین دستور سر براه نماید اول پنجاه چادر وبیست سایبان
وچادر بزرگ الاچیه که جهت خاصه ترتیب نموده عرض کرده بود دوازده
زوج قالی دوازده ذرعی وده ذرعی وهفت ذرعی وهفت زوج قالی
پنج ذرعی ونه قطار مایه و دویست وپنجاه طبق چینی بزرگ وکوچک دیگر اطباق
ودیگها تمامی با سرپوش سفید قلعی کرده پاکیزه داشته باشند وقطار استر و نقود

در مهمانی خود آن ایالت پناه پیشکش نمایند❊ و امرای مذکور را امر شده بود
که مهمانی نمایند بدین طریق که طعام و حلاوه و پالوده یکهزار و پانصد طبق بکشند
و سه اسپ و یک قطار شتر و یک قطار استر که آن ایالت پناه اول آنرا
دیده و پسندیده باشد پیشکش نمایند❊ و حاکم غوریان و قوشنج و کرشو در
در ولایت خود مهمانی نمایند - و حاکم باخرز و در جام مهمانی نمایند و
حاکم خاف و ترشیز و زاوه و محولات در محال سر راه فرماید که پنج فرسنگی
مشهد ست مهمانی نمایند انتهی

انتخاب کلیات یغما

بیکی از دوستان نگارش یافته است

امیدگاها مژدهٔ بازگشت سرکار و همراهان آویزهٔ گوش و پیرایهٔ هوش
افتاده - پاک یزدان را برین نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چهره سود درگاه
نیاز آمده پرستش و آرامش بیرون از چنبرهٔ اندازهٔ دگران انباز شدم ؛ دریافت
همایون بزم مینو نمون را چاره سپهر سپار سامانِ دربند بودم و بدین اندیشه
خرسند که دمی دو بفرّ دیدار و گفتار یاران زهر هم گوارش قند گیرد - و پیکر ستمندم
که از کوب و کند جدائی پای فرسودِ تیمار و گزندِ پستی بود گردن افراز و سربلند
گردد - یکی از یارانِ کارآگاه هم در گذرگاه فراز آمد و باز پرسید که ازین بلندپروازِ
سپهر اندازت آهنگ کدام شاخ است و درین هنجارِ با دگردارت اندیشهٔ کدام
کاخ گفتم بسوی خجسته دیدار فرهنگ استاد خود پارگویانم و بکوی رادِ سرورِ خویش
بار جویان ؛ گفت آری بچنان سرو که زیبا سرودی ولی سرکارش اینک
اندر راه رسیده - و تازه رخت از پشتِ راه انجام به بنگاه کشیده - با رنج
شب سواری و شکنج ره سپاری کجا بش نیروی انجمن و پروای هست و بود
و گفت و شنود تو یا من باشد - اگر امروزش بخود باز مانی و لگام بازگردانی

تا آسودگیهاے گاه را چاره ساز فرسودگیهاے راه فرماید یکیش من و بیشش خرد
خوشتر نماید ❊ پندش استوار دیدم و تلخش شیرین گوارا کاربند آمده راست چون خویش
برگشتم ❊ بخواست بارخدای و رهنمونی فرخ اختر فردا بامگاهان گام سپار و گام گذار
همایون بزم خداوندی و گردن افراز گردون سربلندی خواهم شد ❊ گرامی سرور والا گهر
حاجی را ازین خاکسار ستایش و درودے پاک از آلایش تنبال و ترفروشی
که شیوهٔ زبان بازان است - و پیشهٔ نیرنگ سازان بر سر دوده جداگان
نامه را پوشش لابه آویز درخواهند ❊

بیکے از فرزندان خویش نوشته

گرامی فرزندا - نامهٔ همراهی سرباز رسید - مژدهٔ تندرستی شکسته روان را
برامش انباز آورد - و در باب جعفر مهربانی و کان جستن داستانے گزاف است
و گفتار آن نسنجیده سراسر سرشتے همه لاف ❊ هنگامیکه با سرکار حاجی سید میرزا
در کلاته و بنو کار میکردیم و سرکس را بار میدادیم سستے او را خواستم و نیر پانهانے
چرب و نرم و گفتارهاے شیرین و گرم که مار را از سوراخ کشیدے - و تلخ اشتاخ
سخنهاے نرم و افسونها خواندم دیگرانے ببست افتد - و ماهی را ببپیشه ست
آید - پاسخے که باز گفتن توان از لب یاد سرو و شش در گوش نرفت
و چیزے که در ترازوے پذیرش سنگے داشته باشد از گذارش بیهست و
بود و ش پسند دانش و هوش نیفتاد ❊ سرانجام جستجو گفتگو شد که چندے

پیش ازین از بیم بلوچ بے راہ ببے سپار سامان نیز دلبودم۔ نزدیک پسین
روزے از دور رم چند کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد۔ و درخشنده خاکے
زرد رنگ بر دامان ما هوری یا بند دیدم بگمان اینکه کانے باشد۔ و این خاک
ازان سنگ نشانے۔ مشتے برگرفتم و در ریزه نزد مردے زرگر بردم کہ این را
درگداز آزمون کن۔ و پیرایه آنچه از درراستی و درستی رہنمون شود+ مرد زرگر
بستد و برفت و هر هنگام جویا شدم افسانه دیگر ساخت و بہانہ دیگر جست
سرانجام دل را امروز و فردائے او بتنگ آمد و بنائے امید و شکیبم بسنگ+
بے آگاہی کہ آن خاک چہ بود و زرگر بیباک چہ کرد سر خویش گرفتم و راہ بیابانک
پیش+ پس از روزگارے دیر باز هم پیامم فرستاد کہ خاکے سنگ گوہر ست
همانا کان زر باشد بستنش بنہ۔ و از دستش مده کہ این اندک نمود بسیار
ست و این مشت نمونه خروار+ پس بدین مژده کہ مرده زنده کند و خواجه بنده
نان ورانبان نهادم و سر در بیابان شعر

بسر و پا میرم تا بکجا سر نہم ۔۔ یار گی شناخته گردن یا در کمند

سنگے شناند کہ از آبله خون خیز گامم برادرسنگ شناخت۔ و خاکے نبود کہ
از بے سپار بہائے من گلزارے نشد+ با این پایه نگاه و خوشش و
دوندگی و کوشش ازان گنج خاک پیورد چیزے نہ بیچ روان سوے ازان
افروخته آذر کہ دیده فروزد درویش و توانگر است جز دودے کہ بچشم نیفتاد+

گل پویانی خار آورد - و گنج جویانی مار - شکسته دل و گسسته امید
بسر گشتم - و چون دلبستگی بود روزی دو چارهٔ خستگی و درمان شکستگی کرده
بر گشتم تا بسی کمابیش به آزردگی و وندگی رفت - در فراز و نشیبهای کوهساران
نخجیروار و مرغ آسا که شیوهٔ جستن و پرندگی بود همچنان با زبانهٔ آرزو
در بنگاه سیمرغ و شاخ آهو ماند و همچنین در راه جویائی و پیه پویائی رگها گسستم
و استخوانها شکستم همه آب بهاون سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن شعر

مرا خود دل دردمند است و ریش | تو نیز ام مزن بر سر ریش نیش

این بگفت و آهی سرد از سر درد بر آورد و اشک سپیدهٔ رنگ بر گونهٔ کهربا گون
فرو ریخت و دست بر نامهٔ آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی
دان - و بنیادش از سر تا بن همه بر راستی - گفتمش پدر و پروردت با آنکه پرورده
آن خاکی از چه خاست - و بدین شوریده پوست که دیو از ریو مردمی بی باکش
در غریو است مهر و رنگ از چه رست - گفت این داستان در آن کشور
افسانهٔ مرد و زن است و انجمن آرای هر کوی و برزن - آئین ترس از پی این آئین
نگفته و کان نهفته گر باشم گزیده و بر پوزش که بر گمرهی و بی آگهی کار بندم
در پیمبر پند سر انجام کار بکشد و گوب انجام دو شمار بپند و چه بی پا هیچ سا شم اگر
بسیج کشند و ورزد آسا بجا بسیج بساز و سامان آن مرز نیارم - چه بسیج شناسایی این
کشورش را گام از گام برندارم - چون چنینش دیدم و گفتارش بر این هنجار

شنیدم دست ازو بازداشته هست و بودش باو انگاشتم. و گفت
دلشورش لاغ پنداشتم. همه گفتار و کردارش پیچ در پیچ است و هیچ در هیچ. گاهی
راست نگوید و گامی درست نپوید. آن نیست که یاوه درآئیها و گزاف
سرائیهای او بران گرامی فرزند آشکار نباشد. چون شد که این هیچ پایه سخن
ازوی استوار گرفتی و سنجیده بسرکارخان که درپی کان ازجان نشنید نشد
بازگفتی. خام کاری تا چند پخته خواری تا کی ع

یا سخن دانسته گوای مرد دانا یا خموش

کاری بد فرجام است و شماری زشت سرانجام. هزار هزار بهر بیان چه روش
که دانی و توانی سرکارخان را بپوید مهر ازین اندیشه در گسل و خود را ازین دریای
کشتی شکن بباد بانی دانش بر کران کش. که ازین گون خرکان زر خواستن
در خواه سیم از سنگ سیاه است و خواهش مهره از مار چه بیگاه. و بباد
آنچه گفتم بنجار کوتاهی افتد که بی سخن کوی پتیاره خواهی خورد و تا رستاخیز آلوده
روسیاهی خواهی ماند. زندگی پاینده و پایندگی فزاینده باد.

بیکی از محبان حقیقی نگارش داده است

شنیدم جهان دانش و مردمی حاجی ابوالقاسم فرخجسته دیدار را ارزانی
داشته اند. و گردن و دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که دلهای خسته را
نوید است و درهای بسته را کلید سپاسی سالان بسنگ گذاشته

بامدادان دریافت همایون دیدارش را گام گذار و پویه شمار بودم - ازان بیش
که رخشش بدرگاه و رخت بفرگاه رسد فرستادهٔ بندگان فراز آمد و نوشتهٔ
که بی هیچ درنگم خواسته بود باز سپرد بهنهٔ پورش تنگ دیدم و بارهٔ سرکشی
لنگ * بی سخن پذیرش فرمان را از اندیشهٔ آن فرخ انجمن گشتم و تماشا
سگال آن خرم چمن

شعر

فرشته ایست برین بام لاجورد حصار — که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار

هر هنگامم از بزم بینوا آئین سرکارش فرمان بازگشت افتاد نماز اندیشهٔ و نیاز
انگیز راه گوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد * گل بینم نه گلچین -
گنجینه دارم نه گنجینه نگار * بی هیچ اندیشه و گمان یادداشت البستان
دیده و بنیاد بر پورشش منه که دیده در راه و از چشمداشت سفید است - اگر
فرمان دهی نگارندهٔ آن بشنو چیهای خامه اگر چیزی از میان انداخته
یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست و بی سنجار پرداخته باشد درخورد
آگاهی و توان خود درست و بیش ازانکه ترا در گمان گنجد و ترازوی اندیشه
این و آن سنجد بهتر از روز نخست نخواهم کرد * زندگانی فزون باد *

انتخاب از کلیات غالب

خواستاران گرمی ہنگامہ بینش را در نورد نیرنگ گردش رنگ بہ نوی نوید کہ چون
رونما نگارخانہ را پردہ از پیشگاہ برداشتہ اند کہ دران شگرف آئینِ کارگاہ
بتسازِ شگرفی آئینِ کارِ پیکرآرایان دیدہ ور را آشنایی بہ بیخودی پیش آوردہ و انگونہ
فروماندگی دست بہم دادہ کہ اگر رستخیز را ہم آن گیری کہ در پیکرکدہ ہا پیکرہا با پای پویہ را
تا پای برفتار آورد و پیوند روی نیایش یانی پشت دستِ بہزاد از زمین نتواند گسست ٭
ہمانا از نگارخانہ آن کارنامہ مینوبار نامہ خواہم کہ شادروان آئینِ نازاست و
آرامش گاہِ پری پیکران راز سرگذشتِ شہریاران سنت و سرنوشت
روزگاران ٭ ورنہ این سفینہ بی نوا کہ مرغ دست آموز دستانسرائی
بر در و دیوارِ پیکرستان زمزمہ سنج چرا ستی ٭ من کہ از تباہی دانش و
ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشہ برتافتہ و تا خود را بہ شست
از سوہان تیزی گام آبلہ سائی ۔ و دربن کوہ بہ پیالہ داغ پلنگ شور بہ پیمائی
نیندیشیدمے از خویش خوشنود نیافتمے ٭ سینہ چون زنبورخانہ رخنہای بہم پیا را
نشانگاہ ۔ و دیدہ چون دلربایے پروانہ خونابہ ہائے مژہ و رخسارہ بہم سوز را
فرود آمدن جائی ٭ اینک در پردہ گزارش این گزین نگارش بجوانگاہ بیدار بختان

غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان اورنگ و افسر کرشمه سنج سکّه زرم - و بدانسان
که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل دست سای گلچین گزند نشانها
شاهان گرفته یک باب در اندیشی شمرم * دلاویزی رحم نشانهای
لشکرکشان کشورکشای بیش کنش - ما را که بگفتار لشکر و کشور نبد از زبان بگشاییم *
سخن در آنست که درین ستوده آئین را سخن گشوده کیست که دل آزاده در بند
هوای او بسته است * خوشا دانا دل بیهنر دستگاه - فرخا کردار گزار - کار آگاه مهر ورز
کین فراموش - اهرمن دشمن یزدان دوست - فرزانه با فرّ و فرهنگ - جوادالدوله سید
احمد جان بهادر عارف جنگ * آن که خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام
بدان روش رشتهٔ داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد و پیوند
خویشی جستگی با خویش از خویشی تری بر آب تخته استوارتر - و فرجام بیگانگی
فرخی با گوهرش از بیگانگی روشنی به مهر پاره آشکارتر * با همگنانش دلی است
از فرزانگی به آئین مردمی دانا - و با نقش بیان چهری است از دلکشی به پیوند
جوان تار و پود سخن که پیوسته به فرسودگی تار و پود پیرایه خویشتن از گذرهای گسسته
نشده و دلان نگاه داشت - بپاس یاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه
نوی یافت * آزاده مرد بهره کار گزار را سپاس آفرین که تا در روا شناسی فرخنده گذارش
نامه خسروان گذارش کردار پیشینیان و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت بپای
نگاشت ازان دست سخن را نه که هم رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را

آفرین گوهی ساخت ۞ درین شگفت آورد گونه غالب پلنگینه پوش
پلاس نشین که بدین نمود بے بود که اکنون دارد هم اکنون نیز در خویشتن از نیادگا
دو زیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این سپهر
که آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و ستایش پذیری
با رفتگان هم اندیشه۔ و در کردارستائی و آفرین خوانی با آیندگان هم نواست ۞
گوئی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را به شنودن آوازهٔ دیر
مالیست و زود بیا پاسخ است۔ و آیندگان را به سرودن زمزمهٔ زود بیا پیدهٔ
دیر بماند فرخ ۞ شادم که نگارش به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام
یافت۔ بےنمے به فرخی آنگاه نازم و شادی ویژه اندران هنگام روا باشد که
روان دستگیر اندیشه پروشناسی روشنائی خرد که فروغ فرهٔ ایزدی است گروهٔ
دشوار گزار پندار پیدائی را از میانه بر کرانه ره سپرد و مرا زین شاهراه بیالا دوی
بر در میخانهٔ نیستی فرود آورد ۞ بو که از می مرد افگن آن خمستان پارهٔ به سفالم بریزد تا
به سر مستی آن بادهٔ روشن انبوهی نمایش از آرزو و از هم پاشد و نمودهای بے بود
از پیش نگاه بر خیزد و نه از فرخی رنگے پاید و نه از شادی بوئے۔ نه از مستی نامے
ماند۔ و نه هستی نشانے ۞

غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس ... کنجے گزینم و بپرستم خدائے را

انتخاب سه نثر ملا ظهوری

نثر اول

سرود سرایان عشرتکدهٔ قال که بنوروز سرابستان حال کار کام و زبان ساخته بشهد ثنای صانعی عذب البیان اند که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی نی دوانیده. و خوش نفسان چمن نشأ اند که به بسط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسان اند که گل ترانهای تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده. محمل شوق حجازیانش بصدای تال هندیان زنگانه بند. و زخم چنگ عراقیانش بنمک تار طنبوره بنگالیان. و در شکر خندها جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز. و لب‌بان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز.

مثنوی

درین بستان سرا افگنده غلغل
سخن گردید گلبن نغمه بلبل

زبان را مطرب بزم دهن کرد
نفس را دلکش ساز سخن کرد

بجنبش نغمه اسرار پرداخت
ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت

رباب از مغز را آمد بگفتن
شدش خشک از تغافل پوست بر تن

گل واغش کسی را ریشه از شاخ
که چون نی استخوانش گشته سوراخ

چو نی اکسیر نفس در نغمه افگند
که از کاهش سراپا شد نی آگند

چو از درویش شو پشت دوتا چنگ || دو دو دل تارهای ناله در چنگ

بر و خالی بر انداز نغمه دوست || ببین وقت را که چون پری در پوست

درود با ساز و برگ بر نوازندهٔ استان که قانون دین بمضراب اهتمامش پیدا است و صلوٰة پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که بدلکشی ضراعت شان ساز شفاعتش نغمه راست ٭ رباعی

سلطان رسل که جمله را تاج سر است || قانون بقا طفیل او نغمه ور است

در چار حد از شعبگی او زده دم || هر کس ز دوازده مقامش خبر است

اما بعد هر زوده شنیدن را گفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه ساز عرش طارم فلک خیم کیوان همم مریخ حشم خورشید علم برجیس شیم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم خلیل نوال یوسف جمال داود الحان سلیمان مکان عدل افزا ظلم کاه ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه وسلطانه وافاض علی العالمین بره واحسانه ٭ مثنوی

جهاندار و جهانگیر و جهان بخش || فلک فر و فلک تخت و فلک رخش

کرم همت و شمشیر برات || دماغ هوشمندی مغز فطرت

خلیلی و کعبهٔ دل رو سیاهی || بر و صادق ثنای قبله گاهی (خلیل الله)

چنین تارک سزای افسر دارد || شهنشاهی چنو دیگر که دارد

اگر زیبد بهشتستان بجاش || جگر زیبد نگین از حساش

ز عدلش گوی عدل دیگران چیست — باو نازد لقب نوشیروان کیست

تفاوت کفر و دین آمد بمعنی — میان عدل او با عدل کسری

ز بیداریش خواب ایمن ز نالش — بچشم پاسبانش گرد بالش (گرد)

ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر — ز گرزش فرق هارا سینه مغفر

سمندش را سپند از خال محبوب — کمندش را نخ از رگهای مجذوب

مه نو حلقه در گوش رکابش — یکی از نیزه داران آفتابش

سنانش چون علم سازد سر انگشت — شود تسبیح ساز از مهره پشت

برانگیزد بهر جانب که لشکر — بگیرد گرد دوری راه صرصر

بکین چرخ گر رخ بر فروزد — نگه در چشم مهر و مه بسوزد

ز جودش قطره در گنجه گنجید — ز خلقش نفحه در غنچه پیچید

سخنهای که نشنیده شنیده است — فراست را تو گویی آفریده است

خبر از راز پنهانیش دادند — سواد خط پیشانیش دادند

دعایش گر نگردد با اثر رام — اثر از دم رمد چون وحشی از دام

بجانها تخم مهری کشت از آن رو — که در هر سو صد انبار دلش هست

بمهر از مهرورزان بسر آمد — غرض عشق و دل و جوهر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناه است — برای حسن هم امیدگاه است

دماغ از تار موی او تتار است — نگه را باغ از روی او بهار است

نهد خور هر طرف واسے زتارش — کزان روے تو سے گردد نگارش
ادب در پیشگاهش پیشکارے — جبینش را چبا آئینه دارے
بزیر قصر قدرش در تماشا — سپر بر پشت عقل دست بالا
خلائق جمله مفتون هوایش — دو گیتی من همه جا نهاف ایش
بخلقش حق نداده احتیاجے — دهد ما را برای ما رواجے
دهد صد بحر و کان را حاصل از دست — نیاز و داد را یکدل از دست
کسے را زیبد اندازِ نثارش — که باشد عالمِ جان در کنارش

گوهر

زہے اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه هم میبالند۔ حبذا پرویز باربد ترانه ریز که بسر انگشت نغمهای مسرت افزایش گوش محنت و غم می مالند۔ بشمیم خُلقش سمن را خلق خلق نافه در جیب و دامان۔ و بنسیمِ لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان۔ بتوفیق زمزمهٔ ثنایش

صدف

نطق را دم نوازشِ تقریر۔ و بتوفیرِ اجارهٔ دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهرِ تاثیر۔ فرمانِ قضا را امضاے حکمِ نافذش درکار۔ و نسخهٔ تقدیر را بلغهٔ تدبیرِ جهانبخش بر کنار۔ شمالِ گلشن وفاق را تاکیدِ غنچهٔ دل شگفانیدن۔ و صرصرِ کوے نفاق را تهدیدِ غبار بر خاطر نشانیدن۔ در قتلِ بدعهدان جلاد اجل با شحنهٔ غضبش هم سوگند۔ و در کارخانهٔ محبتش سر رشتهٔ عمر با عشرت دوام هم پیوند۔ نغمهٔ قانونِ عدالتش ملک نوازِ و شعلهٔ کانونِ سیاستش

ظلم گداز سطوتش زور در پنجهٔ شیر شکن - رزمش اجل در خون فگن - الفتش
رم از آهو ربا - بزمش جام بر جم پیما - آب تیغش آتش خرمن زندگانی - باد
تیرش سفیر مرگ ناگهانی - رایتش سرو بن گلشن فتح و نصر - خنجرش ماهی دریای
ظفر - کرسی بمعاضدت هر حقش جست - و شکست هنر بمیانجی تیغش
درست - گوهر در نظرش بمقدار تراز ریگ بصحرا - و عده اش بوفا نزدیک
تر از صبح بدریا - باستعارهٔ بحر کفش ابر را در افشانی - و بتشبیه رخسارهٔ
دلفروزش آفتاب را درخشانی - با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه - و با علو
قدرش بلندی سدره پستی گیاه - سخن با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک
صد جا خمیده در انداز آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده - تعداد
فضائل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیمودن - و ریگ صحرا بانگشت
شمردن ٭ بزبان شکر این عطیهٔ عظمی که بادراک زمان ابد پیوندش مفتخر و
مستسعد اند واجب و لازم است خصوصاً بر ساکنان عرصهٔ دکن که در هر طرف
مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته بصلای دوام بر خوان ذوق
حضور و مائدهٔ عیش و سرور نشسته اند ٭ بنوازش روزگار دائره را که مرکز دائرهٔ
اصول است مغز نشاط از پوست بر جهیده - و تارها که قانون که مسطر
کتاب نغمات است رقم عیش بر صفحات احوال کشیده ٭ طنبور در شکار هوش
کمند تار بر دوش - نی با حیای سور در وصیدن صور - از کیل کاسهٔ کاسه چه

گوش سامعه انبار نغمه. ترانه سازان هند بسنجیدن ترانهای خوانگی ترازوی
جنتر و بین در دست. و ورع پیشگان هوشیار مغز بشراب خم مندل
سرمست. پاکوبی اصول و دستک زنی تال تارک اندوه و ملال پایمال.
و نغمهای نقش نورس فضای کهن سرای جهان از نشاط مالامال. ابیات

زبس در نغمه انگیزیست ایام — سزد در قصه اگر در گو بیارم
تدرو نغمه بر لب آشیان ساخت — ترنم خانه در کام و زبان ساخت
بشهری مرغ دلها راست آهنگ — که از بام و درش میرود آهنگ
هوا از امتزاج نغمه آن حال — که موسیقار سازد مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست — نفسها پای کوبان دست بر دست
خموشی را در آورده بآواز — بنورس شهریار نغمه پرداز
گر اکسیر سرور و سور سازند — ز خاک پاک بیجاپور سازند

اگر برسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت
عزم و جزم که آیتیست در شان او و تشریفیست بر قد او کما ینبغی قیام حزم
و اقدام نماید چه عجب. عجب آنست که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر که
ذو فنونان عصر قرنها بمشق بی فرهنگی بزانوی جد و جهد نشسته ناشنو
بهنر درست نموده کلاه گوشه تفاخر بر آسمان شکسته اند باندک توجهی
و در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته. و در زبانها تحسین خود سخنی

نگذاشته * شهنشاه هنرآفرین خواندنش بیان واقع - و مهارتش در صنائع دلیل قدرت صانع * خرده کار قلم بند نقش پردازیش - و عقل رنگ آمیز صد فدار صورت سازیش * بجلاپردازی چشم کورسوادان میل قلم در سرمه سائی - و نبض گیری تار طنبور بعلاج علیل نهادان در مسیحائی * خطابندگی خطش در نقل چهره لاله رویان - و تار دوان سازش بر دوش جاده مرغوله مویان * با توقیع خامهٔ عنبر شمامه اش عطارد را چه چاره جز سر بخط فرمان نهادن - و بتماشاهٔ پرده سازش زهره را چه جز چهره غیر از پرده پدر افتادن * نثر صد جنبه قلمش با شطر صفحه دهر رقمش نسخ چهره مهر

مثنوی

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن | ز سازش حلقه در گوش شنیدن
بفرق تاج او سوگند خورشید | بتار ساز او پیچید ناهید
چکد چون خامه بردارد بانشا | عطارد در دواتش قطره آسا
عروس صفحه را خطش نگارست | حروفش گر چه هر یک خود نگارست
نقط بر حرفهایش دانه چیدست | چنین دام نگه گیری که دیدست
کمر چون در فن صورتگری بست | قلم از طره حور و پری بست
ز نقاشی برنگی چهره آراست | که نقش ساده اش چین و ختا خواست
اگر بلبل کشد آواز بشنو | ده آواز را پرواز بشنو
نگیرد طائرش بر صفحه آرام | نسازد گر بپایش مهر خود دام

ز گل چینانِ باغش فصل خورداد | شگفته غنچها از جنبش باد
چو او کس صورت معنی نپرداخت | بدعوی لیک چون مانی نپرداخت
هنر گو خنده‌ها بر لب بینبار | ز اشکِ غم بمژگان بیفشار
هنر پرور بزی گو در عزیزی | که آمد سر زمان بی‌تمیزی

آنچه تا غایت روزگار مضائقه در کم هنری نهاده - کرم زیاده بخشش دست بتلافی آن کشاده * تمنای ارباب هنر به پیرایهٔ التفاتش معشوق حصول و از اهل استعداد نکته بکتابی وگاهی بگلزاری قبول * خار راه هنر در پای که خلیده که بشگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد نچیده - و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی ز التفاتش مصر مصر شکر بکام فرنکشیده * در هیچ چیز حسن هنر پنهان نگردیده که تمیزش آشکارا بان عاشقی نورزیده * اگر از تحریک باد موجهٔ آب بهنجاری تحریر ریز است یا جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز بتحریک این گرم نفس است و بتوصیف آن تر زبان * اگرچه بسبب عادلیت داد اقسام هنر داده و رسیده * سبحان الله در فن سخن چها پرداخته و می پردازد * هرچه درمیان نهادهٔ ذهن نقادش از زیور قبول برگران - وانچه نسنجیدهٔ طبع وقادش از سبکی بر خاطرها گران * بالغ کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبانِ دانیش - و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ نکته رانیش - گاه تفصیلش قطره تیمج دریای بیکران - و وقت اجمالش ذره سفرب آفتاب درخشان -

آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت. و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت. به نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار. شعشعهٔ شعاع توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار. کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی‌اش و گردن صید معنی در کمند انداز رسائی. دیدهٔ امید جهانی به جنبش لب بشارت. و سند تمایل دلها در کف ابروی اشارت. نثرش نثرهٔ رفعت. شعرش شعری مرتبت. هر حرفش فصلی. و هر فصلش اصلی.

مثنوی

سخن را بار خاطر بود کوهی — ز دوشش یافت صاحب شکوهی
عروسی بود از پیرایه عاری — ز بخت پست خود در شرمساری
سرونش آسمان در پای پست است — سراپا گردن و گوش عروس است
لآلی حقهٔ پروین سپند است — خیال شاه والا بس بلند است
ز شاگردیش استادان سخن ساز — نزاکت راز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش — بشیرینی مظفر از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف مشکل — که شیرینی کند در گوشها گل
بآن سنگینی از کاه آورد یاد — که کوه از بار رشک آید بفریاد
نسازد لفظ گل در گفتگو درج — نسازد تا درو صد رنگ بو خرج
بجام شوق گردد باده پیما — دهد در قطره سر طوفان دریا
بحرف آورد ترکیبش ثنا را — متانت گشت آلهٔ این بنا را

سخن از فکر حفظ مرتبت رست ز ترتیبش بجای خویش نشست
برو گر عیب بین چشمی کشاید دگر زو جز هنر بینی نیاید

و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته آنست که بترتیب و تسوید کتاب نورس پرداخته. و سامعه و ناطقه را بخواندن و بشنیدن آن نواخته. و التزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده و توی نغمات نقشهای که بر این اشعار در نثار بسته شد حلقهٔ اثر بر در دلها کوبد. و بباد نفس گویندگان گرد غمهای نو کهن از زوایای خاطر شنودگان روبد رباعی

از شاه دکن جهان نشاط آبادست خاک غم از آب نغمه اش بر بادست
ارباب ترانه کنند شاگردانش آنکس که از و نو شده طرز استادست

وجه تسمیه این کتاب آنکه

هندیان نه شیرهٔ مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش دانند بجاست. و باین معنی که این شاهد عیب از پردهٔ غیب بجلوه گاه ظهور نورسیده نورس خواندنش هم رواست مصرع

قیاس مسمی برین اسم گیر

فضای بیاض صفحاتش گلشن. و سواد خواندن بهار خطش روشن هر صفحه چمنی و هر سطری نخلی. برگش لفظ دلکش. بارش معنی بیش بها

فصاحت بر گلِ نزاکتِ تحریر و تقریر و نظر نظارگیان از موج رطوبتِ
عبارات روان و زنجیرهٔ سنبل حرفش از آه ناشکیبان بنفشهٔ نقطه اش
از خال دلفریبان ها از رشح طراوتِ کلمات نهر سطر مالامال آب حیات
خضر تشنه لب سیرابی ادا مسیحا مرده جان بخشی هوا نکتهای برجسته
غنچهای سربسته رنگینی بشقایقی در کارِ شگفتگی لب شیرینی بپارهٔ مثنوی

به نسرینی

زرنگینیش گل در غازه جوئی
زسیرابیش گل در تازه روئی

نگو نورس که فردوس برینست
نه تنها خلق رضوان همنشینست

خلد

کسی زینسان تواند ساخت گلزار
که چیند چون خلیل از نار گلنار

رسید از دادرس شاه سخن رس
بفرمایدِ نفسها نقش نورس

بفرمان حق و طبع لطف بان
سخن را کرد پیکر نغمه را جان

ره پژمردگی بر تازگی بست
چه نقشی و بلند آوازگی بست

بخورشید درخشان پرتوی داد
نوی را طرفه تشریف نوی داد

سخن پاس شکوه و شان خود داشت
که در ایوان شه ایوان خود داشت

کشد صد داستان صفحه در لب
ورق را گر زند انگشت بر لب

سطور از رشته آواز دارد
ورق از پردهای ساز دارد

هر نقش در ورقها جلوه مستست
که خونابه بجنبش بر نقش انگشت

نوی می بال گو گوش فارغ البال
که از بس کهنگی را کرد پامال

خدا پیرایه بخشد از قبولش   مصون دارد ز دزد دهر فضولش

از آنجا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیک است اهل عراق و خراسان را از ذوق این سحر محروم نخواست خواست که این نسخه را سیر عجم اتفاق افتد تا برگ سنبلش هر روزه نوروزی کند فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت که ستادگان پایهٔ سریر خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را بپای محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل پردازند. بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند. با وجود آنکه تلاش امتیاز در موشکافیها نهایت وقت بکار رفت هنگام عرض سخن از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بیجا آوردن حق ادا عدیم السهوانی که صحیفهٔ انشای شان هرگز آشنای گزلک حک و قلم اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بخوبی خجالت کشیدند. و آنچه از زبان سحر بیان شنیدند نوشته خود را درین شرح نویسی بمثابهٔ خامهٔ خود آلت تحریر انگاشتند غرض که هم متانت متن از همه دانی او و هم انشراح شرح از شگفته بیانی اوست قطعه

پرداخت

ادب آموز نکته اندوزند   گر عراقی و گر خراسانی
گو فلاطون که با همه فطنت   تا کند زانوی سبق خوانی

و اینکه خود بنفس نفیس توجه بتحریر دیباچه نفرموده اند فواید و اغراض

منظور و ملحوظ است۔ آرے بدفع گزند عین الکمال با عقد لآلی ثنا هو از حرفے تا چارست۔ و فضای جانفزای باغ و بوستان را خار و خسے در کار۔ و کافور در جیب قیر کشیدن و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمتست۔ و فی الحقیقت تتمیم دیباچه هم بقبض تعلیمانیست که بتقریبات فرموده اند که سخنور را باید که اول ملاحظه نشست سخن نماید۔ چه بسیار عبارت باشد که لفظے در و زیاده و کم نکنند و باندک تقدیمے و تاخیرے معنی بسر فرازی دیگر برکرسی نفاست نشیند و برچیدن سنگریزه لفظ درشت از راه سخن که آسیب بپای اسپ بیان رسد امر کرده اند۔ و از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد راه بمعنی آن نیابد نهی فرموده اند۔ و امثال آن سخنها مکرر استماع افتاده۔ بپالایش دهلش طبع مستفیدان صاف۔ و حلقه شاگردیش زیور گوش اهل انصاف۔ الحاصل اگر گلے تحفه بهار شود هم از بهارست و اگر درے نثار دریا گردد هم از دریاست

بیت

در کمالات اے خرد بهنا ببین ‏ ‏ ‏ ‏ کم ز رشحے پیش آن دریا ببین

چون صفت بے نیازی خاصه کردگار است سایه کردگار را اگر احتیاجے هست نیست الا بجر ایفاے که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه بریشان بپیماید۔ و باندازه عقول در انداز هالب همزبانی کشاید۔ خوشا ذوق چمن طبعے که بدرک نکات رنگینش رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست۔ زهے عیش

سبکروحی که ببال اهتزاز مرغ ولش بر شاخسار نغمهای نازک تواند نشست
چه دشوار است بر قایل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن - و سخن
والا رتبه را بالضرورت از پایهٔ تخت انداختن بمثل حال جوهر فروش و نقاشیست
که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری تنک مایه دست بیع
تواند داد - و دیگرے دم قلم نزاکت رقم را از تیزی پرواز و تا مبصر کند نظر چشم
تماشا تواند کشود ؛ چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامهٔ اوهام است
آنانکه تماشای مجالس بهشت آیین آیینِ نگاه و سماع نه بسته اند و عید و نوروز
چشم و گوش ندانسته اند و عقل مصور و روح مجسم ندیده و لآلی کلام معجز نظام
در درج گوش هوش نچیده اند گمان برند که این ستایش از مقولهٔ ستایش
دیگر مداحانست که در مدح ممدوح خود مبالغهامی کنند و قطره و ذرهٔ ایشان را
منبع دریا و مطلع آفتاب میدانند ؛ اگرچه صدق مقال ظهوری ظهورے دارد
اما بموقع این منطقه قسم یاد میکند بنگارنده که بریحان خطِ خوبان مشک را بتسیر
برات داده - و بنوازنده که بمفتاح نغمه درِ نوازش بروے سامعان کشاده که
ید و قدر توصیفش اندازهٔ قلم هیچ بدیع رقم نیست - و شد قانون تعریفش حد
نفس هیچ خجسته دم نه ؛ همگنان را بمساعدِ بخت سعادت بساط بوسی روزی
باد - تا از فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق
مقال مطلع گردند ؛ به تقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه از ادب است ترجمه

دعای اختتام دیم نوازشش اثر اهتمام واجب و لازم دانست۔

فقرات دعائیه

تا از کاسهٔ طنبورِ خورشید تارِ شعاعی در روید نسبت نسیم نغمه از مهبّ مجلس خدایگانی وروزیدن باد۔ و تا بر قانون سخن تارِ نفس نواختهٔ مضراب زبانست ترانهٔ ثنای جهانبانی ذخیرهٔ کام و زبان جهانیان باد۔

قطعه

تا دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آورند　　لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان
باد اقبالش بصید ملک رنگین چنگ باد　　تار چنگ عشرتش بادا گسستن در امان
هم بر آهنگِ ستایش نغمهٔ قانون دهر　　هم بوفق مدعایش رسم قانونِ زمان

مصرع

زین دعاها بر اجابت منتِ بسیار باد

انتخاب شاهنامه فردوسی

نبرد رستم با سهراب

ز امید سهراب شد نا امید	۱	برو تیره شد روی روز سپید
به آوردگه رفت نیزه گرفت	۲	همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند	۳	بکوتاه نیزه همی باختند [margin: تاختند]
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان	۴	بچپ باز بردند هر دو عنان
به شمشیر هندی برآویختند	۵	همی ز آهن آتش فرو ریختند
به زخم اندرون تیغ شد ریز ریز	۶	چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند زان پس عمود گران	۷	همی کوفتند آن برین این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد به خم	۸	چمان باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان	۹	زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار	۱۰	یکی را نه بد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک	۱۱	زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر استاد آنگاه دور	۱۲	پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست	۱۳	شکسته هم از تو هم از تو درست

ازین دو یکی را نجنبید مهر ۱۴ خرد دور بُد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور ۱۵ چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز ۱۶ یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ ۱۷ ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید ۱۸ ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی ناسپرده جهان ۱۹ نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار ۲۰ دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد ۲۱ ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان ۲۲ یکی سالخورده دگر نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان ۲۳ ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیرباران نمودند سخت ۲۴ تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمین شد دل هر دو از یکدگر ۲۵ گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ ۲۶ بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه برداشتی ۲۷ گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد ۲۸ که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبُد آگهی ۲۹ بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند او ۳۰ شگفتی فرو ماند از بند او

۳۱ دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته و دیر آمدند
۳۲ دگر بار سهراب گرز گران — ز زین بر کشید و بیفشرد ران
۳۳ بزد گرز و آورد کتفش به درد — به پیچید و درد از دلیری بخورد
۳۴ بخندید سهراب و گفت ای سوار — به زخم دلیران نهٔ پایدار
۳۵ بزیر اندرت رخش گوئی خرست — دو دست سوار از همه بتر است
۳۶ مرا رحمت آید بتو بر ز دل — که از خونت آغشته گشتست گل
۳۷ اگرچه گوی سرو بالا بود — جوانی کند پیر کانا بود
۳۸ تهمتن ندادیچ اورا جواب — شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب
۳۹ به سستی رسید این ازان آن ازین — چنان تنگ شد بر دلیران زمین
ق ۴۰ که از یکدگر روی برگاشتند — دل و جان باندیشه بگذاشتند
۴۱ تهمتن به توران سپه شد بجنگ — بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
۴۲ به ایران سپه رفت سهراب گرد — عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
۴۳ بزد خویشتن را بایران سپاه — بدستش بسی نامور شد تباه
۴۴ میان سپه اندر آمد چو گرگ — پراگنده گشتند خرد و بزرگ
۴۵ چو رستم به نزدیک توران رسید — پشیمان شد آه از جگر بر کشید
۴۶ غمین گشت و اندیشه کرد و دید — که کاوس را بی گمان بد رسید
۴۷ ازین بدهنر ترک نو خاسته — بخفتان بر و بازو آراسته

به لشکرگه خویش تازید زود	۴۸	که اندیشهٔ دل بدانگونه بود
میان سپه دید سهراب را	۴۹	زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پرخون و خفتان و دست	۵۰	چو شیری که گردد ز نخچیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید	۵۱	خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد	۵۲	ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی سوی هر همه	۵۳	چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه	۵۴	ازین رزم دورند و هم بی‌گناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست	۵۵	کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز	۵۶	چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
به کشتی بگیریم فردا پگاه	۵۷	به بینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم دار و هم منبر ست	۵۸	که روشن جهان زیر تیغ اندر است
گرایید و نکه بازو به شمشیر و تیر	۵۹	چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
برفتند و روی هوا تیره گشت	۶۰	ز سهراب گردون هوا خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان	۶۱	نیاساید از تاختن یک زمان
دگر بارهٔ زیر اندرش آهن است	۶۲	شگفتی روان ست و رویین تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش	۶۳	میان سوده از جنگ و آهن سرش
به هومان چنین گفت کامروز هور	۶۴	برآمد جهان کرد پر جنگ و شور

شما را بسر زان سوار دلیر ۶۵ که یال یلان داشت و چنگال شیر

چه آمد شما را چه گفت و چه کرد ۶۶ که او بود همزور من در نبرد

چه کرد او با لشکرم سربسر ۶۷ که چون او ندانم بگیتی دگر

یکی پیر مرد است پرسان شیر ۶۸ نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار ۶۹ نه چندان بود کاید اندر شمار

دو بازوش ماننده ران پیل ۷۰ بجوشد ز آواز او رود نیل

ندانم بگرد جهان سربسر ۷۱ که بندد که گیسه چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه ۷۲ چنین بد کز ایدر بجنبد سپاه

همه کار ما سخت و با ساز بود ۷۳ به آوردگه گشتن آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاشجوی ۷۴ بدین سان گشتن بهادر وی

تو گفتی ز مستی کنون خاست است ۷۵ که این جنگ را یک تن آراستست

عنان باز پیچید و برداشت راه ۷۶ به ایران سپه رفت ازین جایگاه

چنین گفت سهراب کز بن سپاه ۷۷ نگرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته ام ۷۸ زمین را به خون چون گل آغشته ام

اگر شیر پیشش آمدی بیگمان ۷۹ نرستی چنین زان ز گرز گران

وزین پر شما جز نظاره نبود ۸۰ ولیکن نیامد کسی خود چه سود

به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر ۸۱ به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی بینند تیز	۸۲	زره بر تن شان شود ریز ریز
چو فردا بپیش است روز بزرگ	۸۳	پدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین	۸۴	نمانم ز گردان یکی بر زمین
کنون خوان و می باید آراستن	۸۵	بباید همی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید	۸۶	سخن راند با گیو گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای	۸۷	چگونه به جنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو	۸۸	که زان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه	۸۹	ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست	۹۰	چو گرگین فرو آمد و بر نشست
بیامد چو با نیزه او را بدید	۹۱	بکردار شیر ژیان بر دمید
خمیده عمودی بزد بر برش	۹۲	ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی	۹۳	شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت	۹۴	بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آیین پیشین نگهداشتیم	۹۵	سپه را بر و هیچ نگذاشتیم
به تنها شد بر برش جنگجوی	۹۶	سپردیم میدان کینه بدوی
سواری نشد پیش او یک تنه	۹۷	همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دنان و دمان	۹۸	بزیر اندرون بود اسپش چمان

غمگین گشت رستم ز گفتار اوی	۹۹	بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید	۱۰۰	بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد	۱۰۱	ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید	۱۰۲	بدین شیرمردی و گردی ندید
به بالا ستاره بساید همی	۱۰۳	تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو و رانش چو ران هیون	۱۰۴	همانا که دارد ستبری فزون
به تیغ و به نیزه به گرز و کمند	۱۰۵	ز هرگونه آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین	۱۰۶	بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند او	۱۰۷	بیفشاردم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم	۱۰۸	چو دیگر کسانش به خاک افگنم
گر از باد جنبان شود کوهسار	۱۰۹	نجنبید ابر زین مر آن نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود	۱۱۰	که شب سخت تاریک و بی ماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی	۱۱۱	به کشتی گراییم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد	۱۱۲	به کشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست	۱۱۳	ببینیم تا رای یزدان به چیست
کزویست پیروزی و دستگاه	۱۱۴	هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک	۱۱۵	تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان‌آفرین	۱۱۶	بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا او دهد دستگاه	۱۱۷	بدین ترک بدخواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا	۱۱۸	برآرد به خورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه	۱۱۹	برآید همه کامهٔ نیکخواه
بگفت این و برخاست پیل‌تن	۱۲۰	دژم گشته او پیش آن انجمن
به لشکرگه خویش بنهاد روی	۱۲۱	پر اندیشه جان و دلش کینه‌جوی
زواره بیامد خلیده روان	۱۲۲	که امروز چون گشت بر پهلوان
از او خوردنی خواست رستم نخست	۱۲۳	پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد	۱۲۴	سراسر همه هر چه بد برشمرد
سپه را دو فرسنگ بد در میان	۱۲۵	گشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیش برادر سخن	۱۲۶	که بیداردل باش و تندی مکن
به شبگیر چون من به آوردگاه	۱۲۷	روم پیش آن ترک ناوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا	۱۲۸	همان تخت و زرینه کفش مرا
همی‌باش در پیش پرده‌سرای	۱۲۹	چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم به جنگ	۱۳۰	به آوردگه بر نیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن	۱۳۱	تو زاری مساز و بتندی مکن
میایید یک تن به آوردگاه	۱۳۲	مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوی زابلستان شوید	۱۳۳	از ایدر به نزدیک دستان شوید
از او بر کشائی یکایک سخن	۱۳۴	که روز تهمتن در آمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاک	۱۳۵	که گردد به دست جوانی هلاک
تو خرسند گردان دل مادرم	۱۳۶	چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل به من در مبند	۱۳۷	مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند	۱۳۸	ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ	۱۳۹	تبه شد ز چنگم به هنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست	۱۴۰	نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای	۱۴۱	به اسپ اندر آرد برآید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار	۱۴۲	همین است راه و همین است کار
نگه کن به جمشید شاه بلند	۱۴۳	همان نیز طهمورث دیو بند
به گیتی چو ایشان نبد شهریار	۱۴۴	سر انجام رفتند زی کردگار
به مردی ز گرشاسپ برتر نبود	۱۴۵	سپهر برین گردگاهش بسود
نریمان و سام آن دو گردن فراز	۱۴۶	ز مردن به گیتی نبدشان جواز
چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت	۱۴۷	مرا نیز بر ره بباید گذشت
همه مرگ راایم پیر و جوان	۱۴۸	به گیتی نماند کسی جاودان
چو خرسند گردد به دستان بگوی	۱۴۹	که از شاه گیتی بتاب روی

۱۵۰	اگر جنگ سازد تو سستی مکن	چنان رو که او راند ازین سخن
۱۵۱	ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود	دگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم وسهراب و رهائی یافتن رستم از وی بچاره

۱	چو خورشید رخشان بگسترد پر	سیه زاغ پران فرو برد سر
۲	تهمتن بپوشید ببر بیان	نشست از بر اژدهای دمان
۳	بیامد بدان دشت آوردگاه	نهاده ز آهن بسر بر کلاه
۴	وزان روی سهراب با انجمن	همی می گسارید با رود زن
۵	به هومان چنین گفت کان شیرمرد	که با من همی گرد داند نبرد
۶	ز بالای من نیست بالاش کم	برزم اندرون دل ندارد دژم
۷	بر و کتف و یالش بمانند من	تو گوئی که داننده برزد رسن
۸	ز پا و رکیبش همی مهر من	بجنبد بشرم آورد چهر من
۹	نشانهای مادر بیابم همی	بدل تیز لختی بتابم همی
۱۰	گمانی برم من که او رستم است	که چون او نبرده بگیتی کم است
۱۱	نباید که من با پدر جنگجوی	شوم خیره رو اندر آرم بروی
۱۲	ز دادار گردم بسی شرمناک	سیه رو روم از سر تیره خاک
۱۳	نباشد امید سرای دگر	نباید که رزم آورم با پدر

گانے

برزدامن

۱۴ به شاهان گیتی شوم روسیاه | که بر مرز ایران و توران سپاه
۱۵ نگوید کسی جز به بدنام من | تبا شد به هر دو سرا کام من
۱۶ سراسیمه گردم از آویختن | بجز بد نباشد ز خون ریختن
۱۷ بدو گفت هومان که در کارزار | رسیدست رستم به من چند بار
۱۸ شنیدی که در جنگ مازندران | چه کرد آن سپهبد به گرز گران
۱۹ بدین رخش ماند همی رخش او | ولیکن ندارد پی و پخش او
۲۰ چو یک بهره از تیره شب درگذشت | خروش طلایه برآمد ز دشت
۲۱ جهانجوی سهراب دل پر ز رزم | به آرامگه رفت از تخت بزم
۲۲ به شبگیر چون بردمید آفتاب | سر جنگجویان برآمد ز خواب
۲۳ بپوشید سهراب خفتان رزم | سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
۲۴ بیامد خروشان بدان دشت جنگ | بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
۲۵ ز رستم بپرسید خندان دو لب | تو گفتی که با او بهم بود شب
۲۶ که شب چون بدی روز چون خاستی | ز پیکار دل بر چه آراستی
۲۷ ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین | بزن جنگ بیداد را بر زمین
۲۸ نشینیم هر دو پیاده بهم | به می تازه داریم رخهای دژم
۲۹ به پیش جهاندار پیمان کنیم | دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
۳۰ بمان تا کسی دیگر آید به رزم | تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد	۳۱	همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد	۳۲	کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو گردم همی جستجوی	۳۳	نگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نباید کرد	۳۴	چو کشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلی	۳۵	گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی	۳۶	نبودیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش	۳۷	نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان	۳۸	بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود	۳۹	که فرمان و رای جهانبان بود
و دیگر که در جای تنگ و نبرد	۴۰	پژوهش نجویند مردان مرد
بسی گشته ام در فراز و نشیب	۴۱	نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر	۴۲	اگر نیست پند منت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بسترت	۴۳	برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند	۴۴	به پرّد روان تن به زندان کند
وگر هوش تو زیر دست منست	۴۵	به فرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند	۴۶	هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد	۴۷	برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران به کشتی درآویختند ۴۸ ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست ۴۹ چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید ۵۰ ز بس زور گفتی زمین بردرید
به رستم درآویخت چون پیل مست ۵۱ برآوردش از جاے و بنهاد پست
یکی نعره برزد پر از خشم و کین ۵۲ بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیلتن ۵۳ پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیرے که بر گور نر ۵۴ زند دست و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون برکشید ۵۵ همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت ۵۶ که این راز باید گشاد از نهفت
به سهراب گفت ای یل شیرگیر ۵۷ کمند افگن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما ۵۸ جز این باشد آرایش دین ما
کسے کو به کشتی نبرد آورد ۵۹ سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین ۶۰ نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد ۶۱ به افگندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا ۶۲ بدین گونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ نر اژدها ۶۳ همی خواست یابد ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر ۶۴ بداد و ببد آن سخن جایگیر

یکی از پدری دوم از زمان	۶۵	سوم از چو آمد ز دشمن بگمان
رها کرد از دست و آمد به دشت	۶۶	به دشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود	۶۷	از آن کس که با او نبرد آزمود
سپهبد برشد باز هومان چو گرد	۶۸	بیامد بپرسید از او از نبرد
به هومان بگفت آن کجا رفته بود	۶۹	سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان	۷۰	به سیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو	۷۱	رکیب دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی به دام	۷۲	رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کز این بیهده کار کرد	۷۳	چه آرد به پیشت به دشت نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار	۷۴	که دشمن مدار ار چه خرد است خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت	۷۵	پراندیشه ماند اندر شگفت
به لشکرگه خویش بنهاد روی	۷۶	به خشم و پر از غم دل از کار اوی
به هومان چنین گفت سهراب گرد	۷۷	که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من به جنگ	۷۸	ببینی به گردنش بر پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت	۷۹	بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان	۸۰	چو جان رفته گو باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست	۸۱	به پیش جهان آفرین شد نخست

۸۲ به زمزم بنالید بر بی نیاز ‌‌ نیایش همی کرد بر چاره ساز

۸۳ همی خواست پیروزی و دستگاه ‌‌ نبد آگه از بخشش خورشید و ماه

۸۴ که چون رفت خواهد سپهر از برش ‌‌ بخواهد ربودن کلاه از سرش

۸۵ شنیدم که رستم ز آغاز کار ‌‌ چنان یافت نیرو ز پروردگار

۸۶ که گر سنگ را او بسر برشدی ‌‌ همی هر دو پایش بدو در شدی

۸۷ ازان زور پیوسته رنجور بود ‌‌ دل آوازان آرزو دور بود

۸۸ بنالید بر کردگار جهان ‌‌ به زاری همی آرزو کرد آن

۸۹ که لختی ز زورش ستاند همی ‌‌ که رفتن به ره بر تواند همی

۹۰ بدانسان که از پاک یزدان بخواست ‌‌ ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

۹۱ چو باز آن چنان کار پیش آمدش ‌‌ دل از بیم سهراب ریش آمدش

۹۲ به یزدان بنالید کای کردگار ‌‌ بدین کار این بنده را پاس دار

۹۳ همان زور خواهم کز آغاز کار ‌‌ مرا دادی ای پاک پروردگار

۹۴ بدو باز داد آن چنان کش بخواست ‌‌ بیفزود در تن هر آنچش بکاست

۹۵ وزان آبخور شد بجای نبرد ‌‌ پر اندیشه بودش دل و روی زرد

۹۶ همی تاخت سهراب چون پیل مست ‌‌ کمندی به بازو کمانی بدست

۹۷ گرازان و چون شیر نعره زنان ‌‌ سمندش جهان و جهان را کنان

۹۸ برآن گونه رستم چو او را بدید ‌‌ عجب ماند در روی همی بنگرید

۹۹ ز پیکارش اندازها برگرفت / غمین گشت و زو ماند اندر شگفت
۱۰۰ چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
۱۰۱ چو نزدیک‌تر شد بدو بنگرید / مر او را بدان فر و آن زور دید
۱۰۲ چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
۱۰۳ چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی خود نداری تو روی
۱۰۴ همانا که از جان تو سیر آمدی / که در جنگ شیران دلیر آمدی
۱۰۵ دو بارت امان دادم از کارزار / بپیریت بخشیدم ای نامدار
۱۰۶ چنین داد پاسخ بدو پیلتن / که ای نامور گرد لشکر شکن
۱۰۷ نگویند زین گونه مردان مرد / همانا جوانی ترا غره کرد
۱۰۸ ببینی که زین پیر مرد دلیر / چه آید بروی تو ای نره شیر
۱۰۹ هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم

کشته شدن سهراب بدست رستم

۱ دگر بارا اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
۲ بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
۳ سپهدار سهراب آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
بپیست
۴ غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
۵ خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه سرآمد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر	۶	بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید	۷	بر پور بیدار دل بردرید
بپیچید ازان پس یکی آه کرد	۸	ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید	۹	زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوزپشت	۱۰	مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند هم سال من	۱۱	بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر	۱۲	ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روے	۱۳	چنین جان دادم بدین آرزوے
دریغا که رنجم در آمد بسر	۱۴	ندیدم درین هیچ روے پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی	۱۵	و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر	۱۶	ببری ز روے زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من	۱۷	چو بیند که خشت است بالین من
ازان نامداران گردنکشان	۱۸	کسے هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار	۱۹	همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت	۲۰	جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بے تن و تاب بی توش گشت	۲۱	بیفتاد از پا و بیهوش گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش	۲۲	بدو گفت با ناله و با خروش

نسخه خود شمار

بگو تا چه داری ز رستم نشان	۲۳	که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام	۲۴	نشیناد در ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش	۲۵	همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید	۲۶	بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی	۲۷	بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای	۲۸	نجنبید یک ذرّه مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم	۲۹	برهنه ببین این تن روشنم
به بازوم بر مهره خود نگر	۳۰	ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم	۳۱	بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست	۳۲	یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار	۳۳	بدار و ببین تا که آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت	۳۴	پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید	۳۵	همی جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کشته بر دست من	۳۶	دلیر و ستوده به هر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی	۳۷	سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتری است	۳۸	به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود	۳۹	چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت ۴۰ تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست ۴۱ که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود ۴۲ پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین ۴۳ ندیدند گردان در آن دشت کین
چنان بد گمان شان که او کشته شد ۴۴ سر نامداران همه گشته شد
به کاوس کی تاختند آگهی ۴۵ که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش ۴۶ برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس ۴۷ دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس به لشکر چنین گفت شاه ۴۸ کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست ۴۹ که بر شهر ایران بباید گریست ق
اگر کشته شد رستم جنگجوی ۵۰ ز ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت ۵۱ که بنهیم حمله در کوه و دشت
به انبوه زخمی بباید زدن ۵۲ بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن ۵۳ چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت ۵۴ همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه ۵۵ سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی ۵۶ سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بینند رنجی به راه ۵۷ مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید ۵۸ بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر ۵۹ به گیتی نمانم یکی تاجور
چه دانستم ای پهلو نامور ۶۰ که باشد روانم بدست پدر
درین وژدلکی به بندمن ست ۶۱ گرفتار تخمی کشتن من است
بسی زو نشان تو پرسیده ام ۶۲ همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای او ۶۳ ازو باز ماند تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید ۶۴ شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدام است از ایرانیان ۶۵ نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا ۶۶ بدیدم نه بد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر به سر ۶۷ که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد ۶۸ به مینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی بر رستم فرو بست دم ۶۹ پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد ۷۰ پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش ۷۱ دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او ۷۲ همه بر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار ۷۳ که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر ۷۴ دریده همه جامه و خسته بر
پرسش گرفتند کاین کار چیست ۷۵ ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود ۷۶ گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش ۷۷ نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من ۷۸ نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس ۷۹ کز این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن ۸۰ دریده بر او جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آن گونه دید ۸۱ بگفت آنچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش ۸۲ ستانم مکافات زاندازه بیش
دریدم جگرگاه پور جوان ۸۳ بگرید بر او چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر ۸۴ بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام ۸۵ که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون تویی ۸۶ نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست ۸۷ همان بیش ازین جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان ۸۸ که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب ۸۹ مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان ۹۰ به هومان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد	۹۱	که بنمود سهراب را دستبرد
هجیر ستیزنده بدگمان	۹۲	که پیداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست و با او نگفت	۹۳	روانش به بیدانشی بود جفت
به ما این بد از شومی او رسید	۹۴	بباید مر او را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن	۹۵	ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان	۹۶	که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت	۹۷	جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین	۹۸	گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون بر کشید	۹۹	سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان به پوزش فراز آمدند	۱۰۰	هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت ز آن جایگه پهلوان	۱۰۱	بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم	۱۰۲	چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند	۱۰۳	زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند	۱۰۴	مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست	۱۰۵	که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند	۱۰۶	ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز اکنون چه سود	۱۰۷	گر از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند ۱۰۸ چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان ۱۰۹ بماند به گیتی تو با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست ۱۱۰ نگه کن به گیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ ۱۱۱ سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند ۱۱۲ وزان پس ندانیم تا چون کنند
دراز است راهش اگر کوته است ۱۱۳ پراگنده گانیم گر بهره است
ز مرگ ای سپهبد بی اندُه کیست ۱۱۴ همی خویشتن را بباید گریست

نوشدارو خواستن رستم از کاوس بهر سهراب و ندادن او آنرا

به گودرز گفت آن زمان پهلوان ۱ که ای گرد با نام و روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر ۲ بگویش که ما را چه آمد بسر
به دشنه جگرگاه پور دلیر ۳ دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من ۴ یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست ۵ که جان خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می ۶ سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود ۷ چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد ۸ به کاوس یکسر پیامش بداد

۹ بدو گفت کاوس کز پیلتن — گر ابیشتر آب نزدیک من
۱۰ نخواهم که او را بد آید بروی — که هستش بسی نزد من آبروی
۱۱ ولیکن اگر داروی نوش من — دهم زنده ماند یل پیلتن
۱۲ کند پشت رستم به نیرو ترا — هلاک آورد بی‌گمان مر مرا
۱۳ شنیدی که او گفت کاوس کیست — گر او شهریار است پس طوس چیست
۱۴ اگر یک زمان زو به من بد رسد — نسازیم پاداش او جز به بد
۱۵ همان تیز سهراب برگشته بخت — که سوگند خوردی به تاج و به تخت
۱۶ بدین تیره‌ات گفت پیچان کنم — سرت بر سر دار پیچان کنم
۱۷ کجا گنجد اندر جهان فراخ — بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
۱۸ کجا باشد او پیش تختم بپای — کجا راند او زیر فر همای
۱۹ نخواهم به نیکی سوی او نگاه — اگر تاج بخش است وگر رزم‌خواه
۲۰ به دشنام چندی مرا بر شمرد — به پیش سپه آبرویم ببرد
۲۱ چو فرزند او زنده باشد مرا — یکی خاک باشد به دست اندرا
۲۲ سخنهای سهراب نشنیده‌ٔ — نه مرد بزرگ جهان دیده‌ٔ
۲۳ گر ایرانیان سر برم هزار — کنم زنده کاوس کی را بدار
۲۴ اگر ماند او زنده اندر جهان — بپیچند از وی کهان و مهان
۲۵ کسی دشمن خویشتن پرورد — به گیتی درون نام بد گسترد

چو بشنید گودرز برگشت زود	۲۶	بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار	۲۷	درختیست خنظل همیشه به بار
به تندی به گیتی ورا یار نیست	۲۸	همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید به نزدیک او	۲۹	که روشن کنی جان تاریک او
بفرمود رستم که تا پیشکار	۳۰	یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را بر آن جامهٔ زرنگار	۳۱	بخوابانید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد	۳۲	کس آمد پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ	۳۳	همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان نزد زال و رودابه

چو بشنید رستم خراشید روی	۱	همی زد به سینه همی کند موی
بدر جست و برزد یکی سرد باد	۲	بنالید مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد	۳	بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان	۴	غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای هنرور جوان	۵	سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیزه خورشید و ماه	۶	نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا	۷	که فرزند کشتم به پیران سرا

نبیره جهاندار سام سوار ۸ سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست ۹ جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب وادم بباد ۱۰ که چون او بگوی نامداری نزاد
ز سام نریمان و گرشاسپ و گیو ۱۱ به مردی فریدون بود گردان نیو
چو من نیست در گرد گیهان یکی ۱۲ به مردی بُدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش ۱۳ چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه ۱۴ چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر این چنین کار کرد ۱۵ سزاوارم اکنون به گفتار سرد
به گیتی که کشتست فرزند را ۱۶ دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه پهلوان ۱۷ چه گوید بدان دخت پاک جوان
کز رستم به کینه برو دست یافت ۱۸ بدشنه جگرگاه او بر شگافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند ۱۹ مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند ۲۰ بدین سال گردد چو سرو بلند
به جنگ آیدش رای و سازد سپاه ۲۱ به من بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان ۲۲ کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه شهر آمدش ۲۳ یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی ۲۴ سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی

به پرده سرا آتش اندر زدند ۲۵ همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ ۲۶ همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند برخاست غو ۲۷ همی کرد زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار ۲۸ به مردی و گردی گه کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو ۲۹ دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل ۳۰ ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
تکاوش فراوان کند زال زر ۳۱ همان نیز رودابهٔ پرهنر
چه گویند گردان و گردنکشان ۳۲ چو زینسان شنودند زو ایشان نشان
ازین چون به ایشان رسد آگهی ۳۳ که برکندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم ۳۴ که دل شان به گفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک ۳۵ به تن جامهٔ خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه ۳۶ نشستند بر خاک با او به راه
زبان بزرگان پر از پند بود ۳۷ تهمتن به درد از جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند ۳۸ به دستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه ۳۹ به خم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان ۴۰ چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبری ۴۱ فراوان درین دایره داوری

نه هر پادشاه و نه هر بنده را	۴۲	شناسد نه نادان نه داننده را
جهان سرگذشت است از هر کسی	۴۳	چنین گونه گون بازی آرد بسی
چو اندیشهٔ بود گردد دراز	۴۴	همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی	۴۵	همانا که گشت است مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست	۴۶	به چون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست	۴۷	ندانیم فرجام این کار چیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه	۴۸	بیامد به نزدیک او با سپاه
به رستم چنین گفت کاوس کی	۴۹	که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد به گردش سپهر	۵۰	نباید فگندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر	۵۱	سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن	۵۲	همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی	۵۳	وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همه رفته را باز جای	۵۴	روانش کهن دان به دیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او	۵۵	چنان برز و بالا و گوپال او
بگفتم به ترکان نماند همی	۵۶	ز تخم بزرگان بماند همی
زمانه برانگیختش با سپاه	۵۷	که ایدر به دست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست	۵۸	برین رفته تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشت ۵۹ نشسته است هومان درین پهن دشت
ز توران سرانند چندی ز چین ۶۰ از ایشان بدل در مدار هیچ کین
زواره سپه را گذارد به راه ۶۱ به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی ۶۲ ازین رزم اندوهست آمد بروی
گر ایشان به من چند بد کرده اند ۶۳ وگر دود از ایران برآورده اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست ۶۴ مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد ۶۵ نخواهم از ایشان به کین یاد کرد
هجیر دلاور بیاید ز راه ۶۶ چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند ۶۷ به ایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه ۶۸ برو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان ۶۹ سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم بادپایان هزار ۷۰ پر از خاک سر مهتران نامدار
بریده سمند سرافراز دُم ۷۱ دریده همه کوس رویینه خم
سپه پیش تابوت بر راندند ۷۲ بزرگان به سر خاک بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید ۷۳ چو آگاهی از وی به دستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند ۷۴ به رنج و به درد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام ۷۵ فرود آمد از اسپ زرین لگام

۷۶ تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
۷۷ گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
۷۸ همه رخ کبود و همه جامه چاک / به سر بر فشانده برین سوگ خاک
۷۹ گرفتند تابوت او سر بزیر / دریغ آنچنان نامدار دلیر
۸۰ تهمتن بزاری به پیش پدر / ز تابوت زر دوز بر کرده سر
۸۱ بدو گفت بنگر که سام سوار / بدین تنگ تابوت خفتست زار
۸۲ ببارید دستان ز دو دیده خون / بنالید با داور رهنمون
۸۳ تهمتن همی گفت کای نامدار / تو رفتی و من ماندهام خوار و زار
۸۴ همی گفت زال این بت کار شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
۸۵ نشانی نشد اندر میان جهان / نه زاید چنین مادر اندر جهان
۸۶ همی گفت و مژگان پر از آب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد
۸۷ چو آمد تهمتن به ایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
۸۸ چو رودابه تابوت سهراب دید / ز چشمش روان جوی خوناب دید
۸۹ بدان تنگ تابوت خفته جوان / به زاری بگفت ای شه پهلوان
۹۰ به زاری همی مویه آغاز کرد / همی برکشید از جگر آه سرد
۹۱ که ای پهلوان زاده بچه شیر / نه زاید چو تو زورمند دلیر
۹۲ همی گفت زار ای گو سرفراز / زمانی ز صندوق سر بر فراز

به مادر نگویی همی راز خویش ۹۳ که هنگام شادی چه آیدت پیش
به روز جوانی به زندان شدی ۹۴ برین خانهٔ مستمندان شدی
نگویی چه آمدت پیش از پدر ۹۵ چرا بر دریدت بدین سان جگر
فغانش ز ایوان پهلوان رسید ۹۶ همی زار بگریست هر کان شنید
به پرده درون رفت با سوگ و درد ۹۷ دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار ۹۸ ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمد است ۹۹ که دل را ز شادی گریز آمد است
دگر بار تابوت سهراب شیر ۱۰۰ بیاورد پیش مهان دلیر
ازان تخته برکند و بگشاد سر ۱۰۱ کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود ۱۰۲ تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان ۱۰۳ زن و مرد گشته همه بی‌توان
مهان جهان جامه کردند چاک ۱۰۴ به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر ۱۰۵ غنوده به صندوق در شیر نر
تو گفتی که سام ست با یال و سفت ۱۰۶ غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن مردمان روی او ۱۰۷ بکردند هرکس به سر های و هو
بپوشید بازش به دیبای زرد ۱۰۸ سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت گر دخمهٔ زرین کنم ۱۰۹ ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای	۱۱۰	وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون که سزاوار او	۱۱۱	که ماند ازو در جهان رنگ و بو
یکی دخمه کردش ز سم ستور	۱۱۲	جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام	۱۱۳	برو بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه پر شد این داستان	۱۱۴	که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت	۱۱۵	هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندی گذشت	۱۱۶	بگردونش شادمانی نگشت
به آخر شکیبائی آورد پیش	۱۱۷	که جز آن نمیدید هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد	۱۱۸	بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد	۱۱۹	کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند	۱۲۰	بران آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران رسید	۱۲۱	بگفت او به افراسیاب انچه دید
ازو ماند بد شاه توران شگفت	۱۲۲	وزان کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین	۱۲۳	که سهراب شد کشته بر دشت کین

آگهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

خبر زو به شاه سمنگان رسید	۱	همه جامه بر خویشتن بر درید

۲ به مادر خبر شد که سهراب گرد ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
۳ خروشید و جوشید و جامه درید به زاری بر آن کودک نارسید
۴ بزد چنگ و بدرید پیراهنش درخشان شد آن لعل زیبا تنش
۵ برآورد بانگ غریو و خروش زمان تا زمان زو همی رفت هوش
۶ فرو برد ناخن دو دیده بکند برآورده بالا در آتش فگند
۷ مر آن زلف چون تاب داده کمند بر انگشت پیچید و از بن بکند
۸ روان گشت از روی او جوی خون زمان تا زمان اندر آمد نگون
۹ همه خاک تیره به سر بر فگند به دندان ز بازوی خود گوشت کند
۱۰ به سر بر فگند آتش و بر فروخت همه موی مشکین به آتش بسوخت
۱۱ همی گفت کای جان مادر کنون کجائی سرشته به خاک و بخون
۱۲ غریب و اسیر و نژند و نزار به خاک اندرون آن تن نامدار
۱۳ دو چشمم به ره بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیابم خبر
۱۴ گمانم چنان بود گفتم کنون بگشتی بگرد جهان اندرون
۱۵ پدر را همی جستی و یافتی کنون آمدن تیز بشتافتی
۱۶ چه دانستم ای پور کاید خبر که رستم به خنجر دریدت جگر
۱۷ دریغش نیامد ازان روی تو ازان برز و بالا و بازوی تو
۱۸ وزان گردگاهش نیامد دریغ که ببرید رستم به برنده تیغ

بپرورده بودم تنش را به ناز	۱۹	به رخشنده روز و شبان دراز
کنون آن به خون اندرون غرقه گشت	۲۰	کفن بر تن پاک او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار	۲۱	که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گویم این درد و تیمار خویش	۲۲	کرا خوانم اکنون بجاے تو پیش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ	۲۳	به خاک اندرون ماند از کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه	۲۴	بجاے پدر گورت آمد براه
از امید نومید گشتی تو زار	۲۵	بخفتی به خاک اندرون زار و خوار
از آن پیش کو دشنه را برکشید	۲۶	جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانے که مادرت داد	۲۷	ندادی براو و نکردیش یاد
نشان داده بُد از پدر مادرت	۲۸	ز بهر چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بے تو اسیر	۲۹	پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر	۳۰	که گشتی به گردان گیتی سمر
مرا رستم از دور بشناختے	۳۱	ترا با من ای پور بنواختے
بینداختے تیغ آن سرفراز	۳۲	نکردے جگرگاهت ای پور باز
همی گفت و میجست و میکند موے	۳۳	همی زد بکف دست بر خوبروے
همی گفت مادرت بیچاره گشت	۳۴	به خنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو بر او انجمن گشت خلق	۳۵	که زان گریه در خون همی گشت غرق

ز بس کو همی شیون و ناله کرد ۳۶ همه خلق را چشم پر ژاله کرد
برین گونه بیهش بیفتاد پست ۳۷ همه خلق را دل برو بر بخست
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت ۳۸ تو گفتی همی خونش افسرده گشت
به هوش آمد و باز نالش گرفت ۳۹ بر آن پور کشته سگالش گرفت
ز خون او همی لعل کرد آب را ۴۰ به پیش آورید اسپ سهراب را
سر اسپ او را به بر در گرفت ۴۱ بماندند جهانی درو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی ۴۲ ز خون زیر سمش همی راند جوی
ز خون مژه خاک را کرده لعل ۴۳ همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار ۴۴ گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان ۴۵ همان نیزه و تیغ و گرز گران
به سر بر همی زد گران گرز را ۴۶ همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود او ۴۷ همی گفت کای شیر پرخاش جو
بیاورد زین و لگام و سپر ۴۸ لگام و سپر را همی زد به سر
کمندش بیاورد و بفتاد باز ۴۹ به پیش خود اندر فگندش دراز
همی تیغ سهراب را برکشید ۵۰ فش و دم اسپش ز نیمه برید
به درویش داد این همه خواسته ۵۱ ز زر و سیم و اسپان آراسته
در کاخ بربست و تختش بکند ۵۲ ز بالا بر آورده پستش فگند

فرو بست جامی که بد جای بزم	۵۳	ازان بزم گه رفته بودش به رزم
در خانها را سیه کرد پاک	۵۴	ز خاک در و اقش برآورد خاک
بپوشید پس جامهٔ نیلگون	۵۵	همان نیلگون غرقه گشته بخون
به روز و به شب مویه کرد و گریست	۵۶	پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد	۵۷	روانش شد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام شیرین سخن	۵۸	که با مردگان آشنائی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز	۵۹	بسیجیده باش و درنگی مساز
چنین است رسم سرای کهن	۶۰	سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن
بتو داد یک روز نوبت پدر	۶۱	سزد گر ترا نوبت آید به سر
چنین است و رازش نیاید پدید	۶۲	نیابی بخیره چه جوئی کلید
در بسته را کس نداند گشاد	۶۳	بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند	۶۴	سپنجی نباشد بسی سودمند
بدین داستان من سخن ساختم	۶۵	دگر بر سیاوش بپرداختم

انتخاب کلیات قاآنی

۱ بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا — جواهرخیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا
۲ چو چشم اهرمن تاری چو روی زنگیان تیره — شده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا
۳ سیه‌گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق — باشک دیدهٔ وامق بنیرنگ طرهٔ عذرا
۴ تنش با قیر آلوده دلش از شیر آسوده — برون پر سرمهٔ سوده درون پر لؤلؤ لالا
۵ بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان — چو در بزم طرب رندان ز شور نشاء صهبا
۶ چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته — زده بس در ثنا سفته ز مستی خیره بر خارا
۷ شده خورشید نورافشان بتاری جرم او پنهان — چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
۸ و یا در تیره چه بیژن نهفته چهرهٔ روشن — و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها
۹ لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله — ز بس باران ازان ژاله بطرف گلشن و صحرا
۱۰ ز فیض او دمیده گل خمیده طرهٔ سنبل — شنیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
۱۱ عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده — ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا
۱۲ از اطراف خارستان شده یکسر بهارستان — و ز رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا
۱۳ فگنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه — چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا

ز بیمش مرغ جان پرّد ز جسمش زهره بدرّد ۱۴ چو او چون اژدها غرّد و یا چون رعد کشد آوا
خرد شد بهر دم از گردون بپوشد برتن هامون ۱۵ ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله ۱۶ چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما
کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان ۱۷ به رنگ چهرهٔ غلمان به بوی طرّهٔ حورا
چمن از سرو و سیسنبر همال خلخ و کشمر ۱۸ دمن از لاله و عبهر طراز تبّت و یغما
ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون ۱۹ تو گویی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلّخ ۲۰ همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما
ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین ۲۱ ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد وزان لرزان وزان مشک ختن ارزان ۲۲ بلی بو و شگفت ارزان کساد عنبر سارا
ز فرّ لاله و سوسن ز نور نور و نسترون ۲۳ دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا
چه در هامون چه در بستان صف اندر صف گل و ریحان ۲۴ ز یکسو لالهٔ نعمان ز یکسو نرگس شهلا
تو گویی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر ۲۵ چنان در خشک سال اندر بهامون بهر استسقا
چمن از فرّ فروردین چنان تابان شد به چین ۲۶ که طوس از فرّ شاه دین برین نه گنبد خضرا
هنر پیشهٔ امکان نهنگ لجّهٔ ایمان ۲۷ ولیّ ایزد منّان علیّ عالی اعلا
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن ۲۸ زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین ۲۹ نسیم روضهٔ یاسین شمیم دوحهٔ طها
سحاب عدل او ژاله ریاض شرع را لاله ۳۰ خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا

زخشمش مهرے فروزنده لبش یاقوتے ارزنده ۳۱ ازآن حیوانِ خرد زنده ازین نطقِ سخن گویا
زجودش قطرهٔ قلزم زرایش پرتوی انجم ۳۲ حبابش قلزمِ مردم رواقش کعبهٔ دلها
بهشت از خلق او بوئی محیط از جودِ او جوئے ۳۳ بجنت حشمتش گوئے گدایان گنبدِ مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش ۳۴ زنعلِ سُمِ یکرانش غبارے تودهٔ غبرا
قمر رنگے زرخسارش شکر طعمے زگفتارش ۳۵ لبش را مهر و بدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثارے از حزمش فلک مقدارے از عزمش ۳۶ اجل در بیضهٔ رزمش ندارد دم زدن یارا
خرد طفلِ دبستانش قمر شمعِ شبستانش ۳۷ بچهر مهر رخشانش ملک حیران تر از حربا
نظام عالمِ اکبر قوام شرع پیغمبر ۳۸ فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا
ابد از هستیش آیتے فلک در مجلسش خواتے ۳۹ بخوان همتش نانے قرو زان بیضهٔ بیضا
وجودش با قضا توام زجودش ماسوا خرم ۴۰ حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
قضا تیریست در شستش قنا تیغیست در دستش ۴۱ چو ماهی بستهٔ شستش همه دنیا و ما فیها
زمین گوئیست در مشتش فلک مهرے در انگشتش ۴۲ دوتا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا
بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد ۴۳ گرفتم کو جهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملک مستِ جمالِ او فلک محوِ کمالِ او ۴۴ ز دریاے نوال او حبابے بیضهٔ خضرا
زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر ۴۵ زمان را او زمان پرور جهان را او جهان پیرا
زقدرش عرش مقدارے زصنعش خاک آثارے ۴۶ بباغ شوکتش خارے ریاض جنت الماوے
امل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع ۴۷ فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

۴۸ رضای او رضای حق قضای او قضای حق ۔۔۔ دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا

۴۹ کواکب خشت ایوانش فلک اجرای خور خوانش ۔۔۔ بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

۵۰ رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی ۔۔۔ وجودش دایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا

۵۱ ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش ۔۔۔ بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجد اقصی

۵۲ جهان از او بود آخر چه در باطن چه در ظاهر ۔۔۔ بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

۵۳ کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده ۔۔۔ چنان کز مهر رخشنده جهان پیرا پیرا

۵۴ ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده ۔۔۔ به بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

۵۵ می از مینای لا خورده سبق از ماسوی برده ۔۔۔ وز آن پس سر بر آورده ز جیب جامهٔ الا

۵۶ ز دوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی ۔۔۔ چو سه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا

۵۷ زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله ۔۔۔ ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا

۵۸ شده از بس بیاد حق به بحر نفی مستغرق ۔۔۔ چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا

۵۹ روان را تر پرورده سرایر را ز در پرده ۔۔۔ سبلی گیر و خرد خرده بنا اهل ابری کالا

۶۰ رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی ۔۔۔ چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما

۶۱ زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت ۔۔۔ خرد قربان فرمانت جهان را عروة الوثقی

۶۲ ستاره هیچ خرگاهت زحل هندوی درگاهت ۔۔۔ ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا

۶۳ بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت ۔۔۔ بساط قرب معراجت سبحان الذی اسری

۶۴ همین تو باده آدم همین پیرایهٔ عالم ۔۔۔ چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی

٦٥ توئی غالب توئی قادر توئی باطن توئی ظاهر | توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
٦٦ مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور | محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
٦٧ تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان | چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
٦٨ توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر | توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
٦٩ تو جسم شرع را جانی تو دُرّ عقل را کانی | تو گنج کان یزدانی تو دانی سرّ ما اوحی
٧٠ تو دانائی حقائق را تو بینائی دقائق را | تو رویانی شقائق را ز ناف صخرهٔ صما
٧١ ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی | گر افزائی و گر کاهی نباشد از کست پروا
٧٢ زمانه را از تو افزایش زمین را از تو آسایش | روان را از تو آرایش خرد را از تو استغنا
٧٣ بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر | نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا
٧٤ ز درعت حلقهٔ گردون ز تیغت شعلهٔ کانون | ز قهرت لطمهٔ جیحون ز ملکت خطوهٔ بیدا
٧٥ اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر | ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا
٧٦ تو هی ای نخل باغ دین کنت اندر دیدهٔ حق بین | نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما
٧٧ در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی | کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
٧٨ سخن تخم است و او دهقان ثنا مزرع امل باران | فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
٧٩ تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی | بهر حالت که میرانی توئی مهتر توئی مولا
٨٠ گرش خوانی زهی باذل ورش رانی خهی عادل | گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
٨١ گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله | بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید	۸۲	نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان	۸۳	بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زاید ت خرم چو گل با خرمی توأم	۸۴	چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

انتخاب کلیات یغما

۱ منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من / این گواهی بس که زاهد میکند انکار من

۲ در خراباتش بجاے بارها کردم گرو / تا نه پنداری سعادت نیست در دستار من

۳ میکده کردم بنا کو بانی بیت الحرام / تا بپرسم بهتر آثار تو یا آثار من

۴ گر سرای غیر شاهد باز خواندم چه عجب / هیچکس زیشان نداند خوبتر اسرار من

زاهدان شهر

۵ گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر / گفت ما تا غافلی از سایهٔ دیوار من

۶ تا شدم در رشتهٔ وصف لبت شکر فروش / کاروان مصر در تنگ است از بازار من

۷ مفتی ار سگ خواندم رنجش خلاف مردمی است / من که باشم کز خطاب مفتی آید عار من

۸ بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه داوری / کے کند وقت تظلم گوش بر گفتار من

۹ خوابش از مژگان برآید دیده بو بیند بخواب / چشم شوخش ماجرای دیدهٔ بیدار من

۱۰ رشتهٔ تسبیح عمر زاهد ار یغما گسیخت / غم مخور این هم فدای تارے از زنار من

---

۱ منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت / اگرم بخون کشانی نکشم سر از کمندت

۲ لبت ای بهشتی سپی دفع دیدهٔ بد / رخ دلفروز آتش دل دوستان سپندت

۳	تو و بوسه دل آسان و نقد دانش و دین	همه چیز هم سراپا که بها کنم بچندت
۴	تویی آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی	نرسد بدست کوته بری از قد بلندت
۵	چو لگام برگشایی ز پی شکار آهو	نه عجب که صید وحشی دود از پی سمندت
۶	بمن ار همی پسندی تو جفای ناپسندان	بخود آن همی پسندم که همان بود پسندت
۷	نشنیدن ترش زبانی نظری بمهربانی	بسرشک تلخ من کن بلبان نوشخندت
۸	بشب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را	همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت
۹	اگرت فروشد ارزان بشنیدن طول یغما	گر تو همچنان تبری به پشیزی ار خرندت

۱	زلف است که بر رخت نقاب است	یا ابر حجاب آفتاب است
۲	کی آرزوی وفا توان داشت	با خود هوس صفا توان داشت
۳	حاشا نظر عطا توان داشت	تا چشم تو بر سر عتاب است
۴	گردون نشود از کینه بیزار	گیتی نه بمساعدت مددگار
۵	اختر بشمار رفته‌ای یار	تا کوکب بخت من بخواب است
۷	با آنکه دلیر شیرگیریم	چون صید بدام تو اسیریم
۸	تو پادشهی و ما فقیریم	بر ما نظر ار کنی ثواب است
۹	از من همه صبر و از تو آرام	از ماست دعا و از تو دشنام
۱۰	هرچند که من برآورم خام	تو هر چه خطا کنی صواب است

۱۰	مهر من و آن دو زلف پر چین	طفل است و حدیث مار رنگین
۱۱	ذوق دل و آن دهان شیرین	افسانهٔ تشنه و سراب است
۱۲	تا جست بزلف او نشیمن	نشناخت ز دوست تا بدشمن
۱۳	در چنبر زلفش آن دل من	یا صعوه بچنگل عقاب است
۱۴	آن خار و گل و بهار وی را	بر گرده بپیچ پای وپی را
۱۵	اندر دل من بجوی وی را	زان روی که گنج در خراب است
۱۶	آن طره که با شمامهٔ او	ستد نکهت نافه باد گیسو
۱۷	بر تار رگ تست حلقهٔ مو	در گردن عقل من طناب است
۱۸	دل گشت ز حسرت لبت خون	وز چشمهٔ چشم ریخت بیرون
۱۹	زان گونه که محیط گردون	بر موج سرشک من حباب است
۲۰	یغما اگر از جدائی یار	این ست ترا دو چشم خونبار
۲۱	تا چشم بهم زنی دگر بار	بنیاد وجود ما بر آب است

۱	می خورده و خوی کرده با بر سر جنگ است	مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است
۲	نخلی ست قدش کز ثمره ابروی و رخ و زلف	بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
۳	آن چشم عقابی که برش سوده منقار	وان زلف غرابی که دلش خستهٔ چنگ است
۴	پهلوی تهمتن بدرد چون بر سهراب	آن غمزه که خون ریزتر از تیر تفنگ است

خط است که صف بسته به پیرامن رخسار	۵	یا لشکر تتار ز پی تسخیر فرنگ است
دندان نکنم زان لب و نشنو هم از ان خط	۶	گوهر طلبم گرچه همه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم آری	۷	در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه ورا چشم به رخسار	۸	با وعظ چه سر آنکه ورا گوش به چنگ است

۹ یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

بادهٔ ساغرت از خون دل یاران است	۱	وای اغیار گر این اجر وفاداران است
زلف در پای تو افتد بطلب جیب و است	۲	بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است
نیست چشمت ز شبان غمم آگه آری	۳	خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است
دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم	۴	که اگر ناله کنم زحمت بیماران است
عشق داغ دل فرهاد چون کرده رقم	۵	نقش هر لاله که بر دامن کهساران است
رخ تو و اشک مرا کیست که خود دید و نکرد	۶	هوس باده گر آن گلشن و این باران است
محضر آنکه تو در خون کشیش فرستا	۷	خوار چون نامهٔ اعمال گنهکاران است
از دهانت طمع لطف که می دارم این	۸	آرزوئی است که در خاطر بیماران است

حاشی

۹ یوسفی چون تو بیغما ندهد کس دانم
این قدر هست که او هم ز خریداران است

ما خراب غم و میخانه ز ما آباد است	۱۰	ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است

خیزد از شعلهٔ آتش نمرود افروز	۲	خاصه اکنون که گلستان ارم شدّاد است
سیل کهسار غم از بیکده در شهر افتاد	۳	وای بر خانهٔ پرهیز که بی بنیاد است
نجر از تاک که شد محترم از حرمت می	۴	زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من	۵	آنچه البته بجایی نرسد فریاد است
گفته‌ای نیست گرفتار هوا آزادی	۶	نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
چشم زاهد نشناسای رخ و زلف	۷	دیدن روز و شب و اعمی مادرزاد است
گفتمش خسرو و شیرین که دل را بنمود	۸	کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

۹

هر که یغما شنود نالهٔ گرمم گوید

آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است	۱	این نه نقشیست که بر میکشم از دل دود است
دل نه تنها ز خدنگ که بخون خفت ولی	۲	اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم	۳	چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
خلق و بازار جهان کش همه سود است و زیان	۴	من و بازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیون من و صبح روش داده بیاد	۵	یا دم صبح شب هجر تو قیر اندود است

۶

هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید

حور بر دیو سلیمان زرهٔ داود است

انتخاب کلیات امیر خسرو رح

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن	۱	قالب خاکی چو بار بهرهٔ خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب بنهادن بهر	۲	پس چه برون رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فگندن بود در صفت مردان عیب	۳	دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
هر سمت انجام کار بار ستوران کشد	۴	بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن
ناصیهٔ طفل راست تعلیهٔ گوهری	۵	زر صفت خسروست نعل فرس داشتن
مرد نترسد ز قهر شیر نترسد ز زخم	۶	مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بین خلد و می و انگبین	۷	پند ز رانگه درو شیر مگس داشتن
عذر عروسان بود دعوی مردی و بس	۸	گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن

فی الموعظة والنصائح

مرد همه جا به سر کار به	۱	شخص معطل خجل و خوار به
بهرهٔ مقصود چو پیرنج نیست	۲	کاهل بیکار به بیگار به
مرد که شبلی نشود گاه کار	۳	زو سگ بازار بمقدار به
هر که نریزد لعبنا خون خویش	۴	زو صنم عائضه بسیار به

زان تن کابل‌گِل نازک است ۵ خارکش سوخته صد باره به

گرچه که پیری تنت امروز زاد ۶ کار تو صد سال اگر پاره به

عین بزرگیست که گویند هست ۷ احمد پاریته ز بیماره به

کار بزرگیست که خوانند علم ۸ بی عمل آن کار بپنداره به

علم که از بهر فریب خر است ۹ کون خر از عالم غداره به

سفله که شد باشم خر هیچ دور ۱۰ دوخته چون نعل بمسماره به

شرعت جاهل که سبک شد براه ۱۱ از کسل حامل اسفاره به

گر تو پیاده روی از تو بسی ۱۲ اشتر لنگ و خر رهواره به

راه بدل رو که رونده دلست ۱۳ ره رو اسرار سواره به

راهروی کو بره دل رود ۱۴ از تن خود نیز سبکباره به

دل که بگل ماند نپاید برون ۱۵ سنگ گرانست بدیواره به

آنکه سوی ملک ابد کرد عزم ۱۶ از خرد و از همه بیزاره به

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر ۱ شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر

نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز ۲ شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور

بر اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو ۳ ز شخصم تاب و سیم آب و چشمم خواب و جانم خور

۴ زسوز عشق و سوز و ساز و واه اینک بنگو یه — و هم دود و غم سود و دلم عود و تنم مجمر

۵ ندیدم چو تو سروی از شکل و ناز و شوخی خنده — برون رنگی و درون جنگ بدل سنگ و بلب گوهر

۶ جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان — قریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

۷ تو در سحر و دم و افسون و نیرنگی من از گفت — ز تنم جوش و هم هوش و نهم گوش و کنم باور

۸ مشو بنیان ز جور و خشم رعنائی و بدخوئی — جگرخواره و دل آزار و جفاکار و ستمگستر

۹ مکن چندین به بین آخر که و بیگاه و روز و شب — قضا بیشک زمان اندک بقا کوچک قبا بیم

۱ عشق از پی جان گرفت ما را — خلقی به زبان گرفت ما را

۲ سرو قد او بناز و عشوه — هر لحظه روان گرفت ما را

۳ خرسند بعافیت نبودیم — اینک حق آن گرفت ما را

۴ ای دیده چه ریزی از برون آب — کین شعله بجان گرفت ما را

۵ ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گرفت ما را

۶ ترسم که برون برد ز عالم — این غم که عنان گرفت ما را

۷ گویند که مرگ طرفه خوابیست — این خواب گران گرفت ما را

۸ خندید به اهل درد خسرو — درد دل شان گرفت ما را

ردیف الباء

۱ ای تکامی خواب من برده بچشم نیمخواب — وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت بس که آلوده بخون شست ۲ گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین ۳ نافه را خون بسته شد و تافت از آن مشکین طناب
گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر ۴ خدمتی از گل بسوزی قطرهٔ ندهد گلاب
گر نقاب پیش رخ رخشان کشی از نازکی ۵ روی تو پیدا بود پنهان شود در زیر نقاب
خط تو تا رسته می‌نماید اندر زیر پوست ۶ چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنک ۷ مست چون گشتم من آخر گر ننالم زان شراب
باز میگیری جوابم در سوال بوسه ۸ با گرفته می‌شود در لب ز شیرینی جواب
روز من سالیست بی تو زانکه بی دیدنت ۹ عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب
خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم ۱۰ زلف در بازی در آری چون نهان آید در تاب
گرم و سردی دید این دل گر خط و رخسار تو ۱۱ نیمه در سایه است و نیمه در آفتاب
چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت ۱۲ خواست خسرو زنده گشتن ناگهان بگرفت خواب

ردیف التاء

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت ۱ بخوشدلی و طرب روی دوستان بشگفت
بدان صفت که گل از باد بشگفد بچمن ۲ ز باده باده کشان را بهار جان بشگفت
بدیده پیش که آتش چو آب در غلطید ۳ زهی چو بار رخ خوبان دلستان بشگفت
گل از شراب بدانسان که بشگفد در جام ۴ بگوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت
بتان بترس قدم می‌نهند بر لاله ۵ که همچو شعلهٔ آتش به بوستان بشگفت

زبسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد	۶	درون پوست نگنجید و در زبان شگفت
چنانکه گل بنوی مصطفی شگفت بخاک	۷	زخم ز سودنِ خاکِ رهِ تبان شگفت
نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را	۸	ز یادِ مدحتِ تو غنچه در دهان شگفت

ردیف الدال

مرا تا آشنائی با بتانِ دلربا باشد	۱	محالست این که جانم با صبوری آشنا باشد
نخواهد مرده کس خود را ولی من زین خوشم زیرا	۲	ز جان خویش در رنجم که پهلویت چرا باشد
به بیداری ز بهر من رنجها برداشت این دیده	۳	حقش بگذارم او یکشب ترا در زیر پا باشد
صبا کی بوی آرد تا ز بیچاره مسکین	۴	که او را زندگی زینگونه بر بادِ هوا باشد
ز هجر تن بسکه در خود گم شدم آگاه هم نبود	۵	که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد
گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند	۶	که در دامِ بلائی همچو خسرو مبتلا باشد

انتخاب از کلیات خاقانی

۱ دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان‌دانش — دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

۲ نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش — نه هر دریا صدف‌دارست و هر نم قطره نیسانش

۳ سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا — که طوفان جوش در دوست و جودی گرد دامانش

۴ خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو — نه تا کعبش بود جودی ولی تا ساق طوفانش

۵ نه هر دین دبستانست هرگه جنبش دردی — به هر دم جای طوفانست در بنیاد ارکانش

۶ دبستان از سر زانوست خاص آن شیرمردی را — که چون سگ پیش زانو نشاند شیرمردانش

۷ کسی کز روی سگ‌جانی نشیند در پس زانو — بزانو پیش سگساران نشستن نیست شایانش

۸ کسی کین خضر معنی راست وانگیز چون موسی — کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

۹ همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش — همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

۱۰ هر ابلوح خاموشی الف با تا نبشت اول — که ورد سر زبانست و ز خاموشیست دیوانش

۱۱ نخست از بی‌زبان بستد که طفل اندر آموزی — چو تا پیش بی‌زبان باید چو بربط زبان‌دانش

۱۲ چو ماندم بی‌زبان چون نای جان درس دمید آنش — که تا چون نای سوی چشم رانم دم بقربانش

۱۳ چنان در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندر من — نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش

تعلیم

تعلیمش

بگوشم پیر گفت آنچه گر نسخه کنم شاید ۱۴ صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان ۱۵ نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهره قرطاسش

چو از بر کردم این ابجد که هست انتهی مهرش ۱۶ زیادم شد معمای که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی ۱۷ هر آنچم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

ز بی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان ۱۸ کز استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود نبیند پی ۱۹ ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم ۲۰ ندانم کی رقوم آموز خواهم شد دیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه پیدا رد ۲۱ کز این تاریخ گوی حقه بازی کرد حیرانش

نظاره میکنم و بیچک درین هنگامه طفلان ۲۲ که شکلین مهرهٔ اسفید است بیلی حقه گردانش

بپایان آمد این هنگامه کاینک روز آخر شد ۲۳ بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش

خرد تا ایمنست از طبع زان جز زنش کنم حیرت ۲۴ چو موسی بنده در تابوت از آن جا رهم زندانش

خرد در راه طبع آید که مهد نفس موسی را ۲۵ گذر بر خیل فرعونست و تا چارست ایشانش

باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن ۲۶ بآخر یافتم چون پادشاه زنبوران مسلمانش

مگر مهجور است تا مرتد شود نفس از سر عادت ۲۷ هر این سر چه پیدا شد بریدم سر پنهانش

میان چار دیوار بجا کش کردم و زخون ۲۸ سر گورش ببندودم چو تلقین کردم ایمانش

که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو ۲۹ ولیکن ز اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش

نترسم زانکه نباش طبیعت گورشنگا فد ۳۰ که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش

ز گور نفس اگر بر رست خار الحمدلله گو ۳۱ برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

فراهمت چو خورشید است شاهنشاه زیبد تا ۳۲ که چترش بر آنست و سر عیسی است بر رانش

سلیمان خود همت درویش چون خورشید می باید ۳۳ که سامانش همه شاهیست و او فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی ۳۴ که کوس رب هب لی میزنند از پیش ایوانش

دو بیت بینی جهان و جان فتاده در لگد کوبش ۳۵ دو سگ پای نیاز و آز بسته پیش دربانش

نه بینی خضر اسکندر دل را هوا تخت و تاجش ۳۶ خضر سرّ است عاقل جان بقا نزل و فنا خوانش

دو جان گوهر الهامش دو چار شرع و توفیقش ۳۷ دو وهمی نفس آبائش دو رسمی چرخ گیهانش

نه چون چیپال هند از جور تیغی کرده طاغوتش ۳۸ نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش

ز بهر مطبخ تسلیم همه تخت چیپالش ۳۹ برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چه در میدان آزادی سواری آرزو کردی ۴۰ سر آمال بعدی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک دیست هیچو خان زنبوران ۴۱ برون ساده درو یام و درون نعمت فراوانش

نه چون خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون ۴۲ درون ویرانه برخوان مگس بینند بریانش

نه چون باهی برون سو مغفر و بیرون از درم گنجش ۴۳ که بیرون چون صدف هیچ و درون سو از گهر کانش

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم ۴۴ اشارت کرد دولت کز بالا خوان و بنشانش

هنوز اینجواست تا در صف بالا همسری جوید ۴۵ گرفتم دست و افگندم بصف پای یاجانش

بخوان سلوتم بنشاند چون حاجت نبود آنجا ۴۶ که اشکم خوش نمک بود و رخ زردم نمکدانش

بدستم دوست گانی داد جام خاص خرسندی ۴۷ که خاک جرعه بینی شد چو جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش	۴۸	کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل	۴۹	دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش
مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر	۵۰	نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش
بدامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی	۵۱	بساطی سازی از خسار و چار و صفه زرگانش
چه پروند اسپ عزت را عوانان فلک سخره	۵۲	چه جوئی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش
نیابی خوشخوری را که دوران سوخت بنگاهش	۵۳	نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن	۵۴	مخر چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش
چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش	۵۵	چو در تو افتاد دریاری نه خر ماند نه پالانش
فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان وقع مهمان	۵۶	ز روز و شب دو سگ بستست خوان سالار دورانش
بترسی زین سگ ابلق که درنده است آیینش از تو	۵۷	بسی شیران دندان خای پی کرده دندانش
بچرخ گندناگون بر دو نان بینی و یک خوشه	۵۸	که یک دیگ تره کشنیز ناید زان دو تا نانش
برین نان بیرها منگر که شب دارد برین سفره	۵۹	که از دریوزه عیسی ست خشکاری در انبانش
تمام روزه کن بر حرص لیکن چون وضو سازی	۶۰	که بی آبی ست عالم را و حیض آمد به سکانش
دگر گو تیمم کن بخاکی چون کنی کاینجا	۶۱	بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش
سها عرق پرستار گل خندان گلخن دان	۶۲	درون سوخته تنها پاکی بر لب سود و مرجانش
سگان آز را عیدست چون میر تو خوان سازد	۶۳	تو شیری ذره میدار و ببین در سبع الوانش
نعیم پاک بستاند چه گو آلوده سپارد	۶۴	نه شهر از آبدست آید نه ننگ از آب پستانش

٦٥ دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید / چشیدن خوردن خون زنان و خون حیوانش

٦٦ بگو با میر کاندر پوست سگ داری و چیزی هم / سگ ار بیرون نگردد تو هم کاسه بگردانش

٦٧ کشف در پوست میرد لیک افعی پوست بگذارد / تو گر زافعی نه در پوست چه ماندی بجا مانش

٦٨ سلیمانی مکن دعوی تخت این دیو انسی را / بکش پابند کن یا کار فرما یا برون رانش

٦٩ چو جان کار فرمایت بباج قدس خواهد شد / حواس کارکن در حبس تن بگذار و بریانش

٧٠ که خویشتن بود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید / بمانده خواجگان در بند و فاتح در ایوانش

٧١ سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم / که دل زین هر دو مستغنی است تنزیه آن دانش

٧٢ دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را / ازین دو کفه بیرون نیست هر کو هست فرمانش

٧٣ زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد / که تا هیهات و صد کیوان که باشد خانه زندانش

٧٤ ز خاک پای مردان کن چو تخت خاسبان تاجیت / و گر تاج زرت بخشد سر اندر زر دو دستانش

٧٥ نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند شعبه / که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش

٧٦ و گر صف خاص می‌بینی ز درویشی سلطان دل / که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

٧٧ نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل / که از نون و القلم طغر است و منشور فرقانش

٧٨ چو درویشی پدر درویشان نظر کن که قرض خور / بعریانان بهر نیفت خود بیند عریانش

٧٩ سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ رز / چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش

٨٠ سخا هر چیز اکردن ربا خوار است و همت / که یک بدهی و آنگه ده چرا خواهی ز یزدانش

٨١ زبان گر نیکویی نلید تو حاذرش ز آفرینش نه / که معذور است مار ار نیست چون نحل انگبین افشانش

اگرچه نحل در وقتی نوش دار و نیش هم دارد ۸۲ تو آن منگر که اوحی ربک آمد وحی در شانش

مبالا گر توانی دستان زین آلایش دنیا ۸۳ که دنیا سنگ استنجاست فی الاوست شیطانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم لیدا ۸۴ غم معشوق سنگدل هست عشاق سگ جانش

بدین اقبال یک مقعد که بفزاید شقو غمره ۸۵ که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیش نقصانش

بچالاکی به بیابان بچیر منگر در مه نیسان ۸۶ بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم ۸۷ که اقبال همه توهست با ادبار همراهانش

بقای نیست هیچ اقبال را چند آز مو دستی ۸۸ خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست پیچانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب ۸۹ که هر گز ضعف نالان تیر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن ز آه مظلومی که بیداراست چون باران ۹۰ تو شب خفته به بالینی که سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضای بد بپاسی ساز کاندر پی ۹۱ بجان افگنده داری که از زرعش تا افغانش

چو بیژن داری اندر چه نحسب قراسیاب آسا ۹۲ که رستم در کمین است و نهنگی تیغ خفتانش

تو تا چون کرم در پیلی خفته و انگشت آز در پی ۹۳ چو کرمی کان بشب تابد به بین بیدار دندانش

سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی ۹۴ که سگ هم عفو میگوید اگر دل شد پشیمانش

اگر پیری که هر دم چرا بیند خنده انت ۹۵ که طفل اینک که میرایی همی بیند گریبانش

ترا از گوسپند چرخ دنیا می نهد و نه ۹۶ تو بر گاو زمین برده اساس قصر و ایوانش

رقمهای که اندر خرقه مرموز است از نجیه ۹۷ ز سور لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش

زمین دایه است تو طفلی تو شیرش خورده و خوت ۹۸ همه خون نوزان شیر که خورده ستی ز پستانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جهانخواران	۹۹	زمین خوردست و بیرون داده از خاک رستانش
زمین از شخص جباران چو نقش طالع رعنا	۱۰۰	درون سوست گورستان برون سو هست بستانش
خراسان گر حرم بودی همین کعبه ملکشاهش	۱۰۱	سمرقند ار فلک بودی همین اختر قدرخانش
قدرخان مرد چون وقتی نمو یا خود سمرقندش	۱۰۲	ملکشه رفت چون روز نگاید خود خراسانش
ملکشه آب و آتش بود و رفت آن آب و هم آتش	۱۰۳	کنون خاکستر و خاکیست باده در صفاهانش
نه سنجر شبیخون برد اول گورخان آخر	۱۰۴	شبیخون برد اجل تا گورخانه شد شبستانش
زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی	۱۰۵	کنون قصد فلسفی فلسفه نیز دیدش امکانش
توئی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر	۱۰۶	چه جای زند و استا هست باز تفت و نیز آتش
هدایت زاهل دین آموز و قول فلسفی مشنو	۱۰۷	که طوطی کان ز بیسه آید نجوید کس حرز انش
فرائض در زد و سنت چو اصول آموز و هیئت دان	۱۰۸	مجسطی چیست زن اشکال آتش قلیدس کیست مه دانش
تجارت از نمازی کن که هفت آب نیاز آرے	۱۰۹	نمازی کانچنین نبود ز جنب خواهد اخوانش
نمازی بیست گرچه هفت دریا اندرون دارد	۱۱۰	کسے کاندر پرستش نیست هست هفت اندام کسلانش
فقیهی به افلاطون که آنکس چشم درد آید	۱۱۱	یکے کحال کابل به ز صد عطار کرمانش
نمازی کز سه علم آرد فلاطون نیز کن زبان	۱۱۲	که یکدم چار رکعت کرده حاصل شد و چندانش
دو کون از دو رو کانیست کحال شریعت را	۱۱۳	که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش
به بند از کحل دین خواهی که چون دیده نادان	۱۱۴	بیابش آنکه از واحد یادون کوب دکانش
همه گیتی است با تنگ ها دون اما نشنود خواجه	۱۱۵	که سیماب ضلالت رخت اندر گوش خذلانش

۱۱۶ فلک هم بادنِ نحلی ست کرده سرنگون گوئی
که منع نحل سائی رانگون کردند زین سانش

ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم	۱	وز صورِ آه بر فلک آوا برآورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح	۲	من رخ باب دیده مطرا برآورم
برکوه چون لعاب گوزن اوفتد بصبح	۳	هوی گوزن وار ز صحرا برآورم
از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار	۴	غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم
خود بی‌نیازم از حشر اشک و فوج آه	۵	کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم
اسفندیار این دژ روئین منم بشرط	۶	هر هفته هفتخوانِ آتش بتنها برآورم
بس اشکِ شکرین که فرو بارم از نیاز	۷	بس آه عنبرین که بعمدا برآورم
لب را خوط زاده معنبر کنم چنانک	۸	رخ را وضو باشکِ مصفا برآورم
قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان	۹	کان سرد باد ز آتش سودا برآورم
دلهای گرم تب زده را شربتی کنم	۱۰	زان خوشدمی که صبحدم آسا برآورم
هر دم مرا بعیسی تازه است حامله	۱۱	زان هر دمی چو مریم عذرا برآورم
زین روی چون کرامتِ مریم بباغ عمر	۱۲	از نخلِ خشک خوشهٔ خرما برآورم
تردامنان که سر بگریبان فرو برند	۱۳	سحر آورند و من ید بیضا برآورم
دل در مغاک ظلمتِ خاکی فسرده شد	۱۴	رختش بتابخانهٔ بالا برآورم

رستی خورم بجو انجهٔ زرین آسمان	۱۵	وآوازهٔ صلا بمسیحا برآورم
نی نی من از خراس فلک درگذشته ام	۱۶	سر زان سوی فلک بتماشا برآورم
چون در تنور مشرق پزد نان گرم چرخ	۱۷	آواز روزه بر همه اعضا برآورم
آبستنم که چون رسدم بوی نان گرم	۱۸	از سینه باد سرد تمنا برآورم
آب سیه ز نان سفید فلک به است	۱۹	زین نان دهان بآب تبرا برآورم
آبای علویند مرا خصم چون خلیل	۲۰	بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم
از خامگان مراست وسر بمهر عشق	۲۱	هرجا که محرمیست دم آنجا برآورم
در کوی حیرتی که همه عین آگهیست	۲۲	نادان نمایم و دم دانا برآورم
چون نای اگر گرفته دهان دارم جهان	۲۳	ایدم ز راه چشم بهسانا برآورم
در ساق من چو چنگ به بند دیده رسن	۲۴	آهم بسر بساق عرش معلا برآورم
با روزگار ساخته رنگم بوی آنک	۲۵	امروز کار دولت فردا برآورم
جام بلور در خم رویین بدشنم است	۲۶	دست از دهان خم تقاضا برآورم
تا چند بهر صیقلی زنگ چهره‌ها	۲۷	خود را برنگ آینه رعنا برآورم
تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن	۲۸	در زرد و سرخ حلهٔ زیبا برآورم
تا کی بعزم کعبه نشینان عروس وار	۲۹	چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم
اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس	۳۰	خود را لباس عنبر سارا برآورم
وقت هزار صبح شب آبنست و من	۳۱	چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم

بس

خارا چو مار برکشم و پس بیک عصا ۳۲ ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در زرد و سرخ شام و شفق بوده‌ام کنون ۳۳ تن را بعودی شب یلدا برآورم

چون شب مرا ز صادق و کاذب گریز نیست ۳۴ تا آفتابی از دل دروا برآورم

بر سوگ آفتاب و قازین پس ابروار ۳۵ پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم

چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران ۳۶ کار جحیم سبعه ز امعا برآورم

شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک ۳۷ و آتش ز باد خانهٔ احشا برآورم

قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم ۳۸ به زانکه دم بمیدهٔ دارا برآورم

هم شوربای اشک و نه سکبای چربها ۳۹ کین شوربا بقیمت سکبا برآورم

مولو شال دم چو برآرد بلال صبح ۴۰ من تیر سر ز جوخهٔ خارا برآورم

چون عیش تلخ من ز قناعت نبود خوش ۴۱ زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

چون طبع من فزونی عیش آرزو کند ۴۲ من قصهٔ خلیفه و سقا برآورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم ۴۳ چه اره بر سر زکریا برآورم

قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم ۴۴ نسناس چون بزیور حورا برآورم

چون آینهٔ نفاق نیارم که هر نفس ۴۵ از سینه زنگ کینه بسیما برآورم

آن ره روم که توشهٔ وحدت طلب کنم ۴۶ زال زرم که نام ز عنقا برآورم

شهبازم ارچه بسته دهانم نگاه صید ۴۷ گرد از هزار اطلس گویا برآورم

سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس ۴۸ نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم

صهبا گشاده آبی و زر بسته آتشی است ۴۹ من آب و آتش از رز و صهبا برآورم
بلبل نه‌ام که عاشق یاقوت و زر بوم ۵۰ بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم
دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ زرق ۵۱ کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم
ابراهیم که بر پی احرامیان روم ۵۲ حج از پی ربودن کالا برآورم
با این نفس چنان همه هشیار نیستم ۵۳ مستم نهان و عربده پیدا برآورم
اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات ۵۴ یکشب که سر ز خواب مفاجا برآورم
تن مرده ایست نفس چه چند گوش هر نفس ۵۵ تا مشک نیشتر سره هیجا برآورم
صفرا همه تبرش نشانده‌ام ز خواب ۵۶ چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم
بنیاد عمر سست و من بر اساس عمر ۵۷ روزی هزار قصر مثنا برآورم
مردان درین چه عذر نهنده‌ام که طفل وار ۵۸ از نی کنم ستور و سپرا برآورم
در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض ۵۹ آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم
در پای توبه کو که مگر شامگاه عمر ۶۰ چو آفتاب غسل به دریا برآورم
خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدای ۶۱ با خاصگان مگو که محابا برآورم
چون زر عیار نقد من آلودگی بس است ۶۲ با صاحب محک چه محاکا برآورم
امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه ۶۳ زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم ۶۴ کاحرام حج و عمره تنها برآورم
یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا ۶۵ تکبیر آن فریضه به بطحا برآورم

عراق داور و فتنه آتش چو قیس	۶۶	زآهی که چون شراره بحر برآورم
از دست آنکه داور فریادرس نماند	۶۷	فریاد در مقام مصلا برآورم
زهرم فشانم از مژه در زیر ناودان	۶۸	طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم
دریای سینه موج زند زآب آتشین	۶۹	تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم
از رشته اگر طلبد نقش باجز ان	۷۰	سررشتهٔ من از سگِ سقا برآورم
بر آستانِ کعبه مصحف کنم ضمیر	۷۱	زو نعت مصطفای ترکا برآورم
دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل	۷۲	کز خدمتش هزار هما برآورم
سلطان شرع خادم لالای او بلال	۷۳	من سر بپای بوسی لالا برآورم
در بارگاه صاحب معراج بر زبان	۷۴	معراج دل بجنت ماوا برآورم
با قرب قاب قوسین از خاک درگهش	۷۵	آوازهٔ فتدلی برآورم
گر مدحتش بخاک سراندیپ اداکنم	۷۶	کوثر ز خاکِ آدم و حوا برآورم
کی باشد آن زمان که بسر پا حضرتش	۷۷	آواز یا مغیثنا اغثنا برآورم
زان غصه‌ها که دارم از آلودگان عصر	۷۸	غلغل در آن حظیرهٔ علیا برآورم
دارا و داور اوست جدا از من از جهان	۷۹	فریاد پیش داور دارا برآورم
زاصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن حریم	۸۰	آه از شکستگی سر و پا برآورم
دندانم از سنگ عداوت شکسته اند	۸۱	وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم
سوگند خورده مادر طبعم که در شتاش	۸۲	از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست	۸۳	زان فال سعد زاختر اسما برآورم
امروز کز ثنائش مراهست کوثری	۸۴	رخت از گوِ ثری بثریا برآورم

۸۵

فرداش از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت خدای تعالیٰ برآورم

انتخاب دیوان حافظ

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	۱	آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده	۲	بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند	۳	خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت	۴	به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر	۵	زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته	۶	بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید	۷	زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	۸	گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو	۹	کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست	۱۰	بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری	۱۱	کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدارا همتی	۱۲	تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعائی بشنو آمین بگو	۱۳	روزی ما باد لعل شکرافشان شما

۱ صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

۲ خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

۳ شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پایکوب / غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

۴ خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / اینکه می بینیم به بیداریست یارب یا بخواب

۵ از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

۶ از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

۷ تا شد آن مه مشتری گوهرهای حافظ را بگوش / میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

۱ آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

۲ خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

۳ جان دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

۴ سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

۵ شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

۶ گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

۷ کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

۸ ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

۹ دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	۱	وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند	۲	باده از جام تجلی بصفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	۳	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم	۴	خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب	۵	مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار	۶	که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد	۷	که بباز از غمت صبر و ثباتم دادند
اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد	۸	اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان	۹	خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آنروز رسانید مرا	۱۰	خط آزادگی از حسن مماتم دادند
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد	۱۱	گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
شکر شکرانه بیفشان ایدل	۱۲	که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند
۱۳	همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند	

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند	۱	پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند	۲	ز زلف عنبرین دلها چو بفشانند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند	۳	ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند	۴	نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بر دارند بر دارند	۵	که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سر شک گوشه گیران را چو دریابند دریابند	۶	رخ از مهر سحر خیزان نگردانند اگر دانند

۷
بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند بناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	۱	پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ	۲	بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک	۳	آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز برقص	۴	ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش	۵	بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش	۶	در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش	۷	بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و زین آتش و آب دل و چشم	۸	گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوفی برکش ز سر و باده صافی درکش	۹	سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

۱۰
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

شب قدرست طی شد نامه هجر	۱	سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش	۲	که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه	۳	ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	۴	فغان از این تطاول آه از این زجر
برآ ای صبح روشن‌دل خدا را	۵	که بس تاریک می‌بینم شب هجر

۶ وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

انتخاب کلیات غالب

بهر کس شیوهٔ خاصی در ارشاد است ارزانی	۱	زمین را موج در زلزال و دل را بر گنجینه افشانی
زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری	۲	خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی
دمش وقت نوازش جانفزا بادیست نوروزی	۳	کفش هنگام بخشش درفشان ابریست نیسانی
گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی	۴	همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی
بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی	۵	بدورش بهره دائم حقی و جلیس سلطانی
همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی	۶	همش با خویش یکرنگ نازش در خدادانی
سرایش را سپهر آورده قیصر را بدرویشی	۷	بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی	۸	عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی
بحزمش گرد ره بر خاک بنشیند بدشواری	۹	بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی
دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی	۱۰	فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی
باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی	۱۱	بهیچش گهر نتوان شمردن از فراوانی
فروزش را بر ویش سازش پیمان یکرنگی	۱۲	نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی
طرب در بزم عیشش پرده حوران ز رقاصی	۱۳	کرم بر خوان فیضش خوانده خوانها ز مهمانی

روا باشد به گلشن گر بدانش گلفشان یابی	۱۴	که گلبن نامهٔ اقبال او را کرد عنوانی
عجب نبود که گیتی گر بهالش جاودان بینی	۱۵	که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی
ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر	۱۶	که سیمایش به مهر و ماه ماند در درخشانی
ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم	۱۷	که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی
بگفتارم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم	۱۸	زبس کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی
برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم	۱۹	بدین نام از ازل آورده ام طغرای سحبانی
مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا	۲۰	ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی
بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد	۲۱	ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی
نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمانم	۲۲	به پیمان مودت دارم آئین ثنا خوانی
کرم پیشه گورنر لارڈ الگن از ره غمخواری	۲۳	تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کریمانی
ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش	۲۴	که با من داشت گوناگون نهان از شه پنهانی
سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم	۲۵	که چشمم من بدان کحل الجواهر گشت نورانی
گر او در شیوهٔ مدح سخنور گوهر آمودی	۲۶	ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

۲۷
سخن کوتاه دائم باد و فرخ باد و روز افزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

هر چه در پندار فیاض بود آن نشست	۱	گل جدا ناشده از شاخ بدامان نشست
از سواد شب قدرست مداد همه دوات	۲	آسمان صفحه و انجم خط پاشان نشست

۳ بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم / خامه هنگام رقم سرو خرامان من است

۴ ره رو سرو و غبارے که ز راهش خیزد / در خیابان ورق سنبل و ریحان من است

۵ خامه گر نیست به رفتن سرو شان بهشت / ارچه در مرحلهٔ خاک زباندان من است

۶ مستیم عام مدان در روشم سهل مگیر / ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان من است

۷ جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم / دهلی و آگره شیراز و صفاهان من است

۸ تاجر نطقم و از کشور جان می آیم / مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان من است

۹ نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد / گر ندانسته که نامم که بعنوان من است

۱۰ مرحبا داور جم مرتبه تامس ماڈک / بنگر این صفحه که آرایش دیوان من است

۱۱ خورده است آب سر چشمهٔ نطق تو مگر / این رگ ابر که کلک گهر افشان من است

۱۲ دم تحریر ثناے تو بخلوت گه فکر / بال عنقای نظر مروحه جنبان من است

۱۳ سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا / عقل فعال ببین مدح ثنا خوان من است

۱۴ نکته سنجان سلف راز تو در معرض مدح / رشک بر فرخی و خوبی دوران من است

۱۵ از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر / کاین ادا بر شرف ذات تو برهان من است

۱۶ گفتم این چیست که ما مهر سپهرش نامیم / گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان من است

۱۷ گفتم این چیست که ما جوشش بهارش گوییم / گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان من است

۱۸ گفتم این چیست که گرد دگرش سیه چه خط است / قلمت گفت سرش بر خط فرمان من است

۱۹ گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست / کرمت گفت رهش بر در عمان من است

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل ۲۰ خورد سوگند که این کفهٔ میزان نیست

ذرهٔ گرد رهت را بهوا در پرواز ۲۱ چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان نیست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست ۲۲ مشتری گفت که حوت تو و سرطان نیست

زخم در سایه سرایت نکند از پیکر مرد ۲۳ تیغ تیز تو درین مسئله برهان نیست

هر دم از عشق ابد حلقه زند بر در دل ۲۴ غم عشق تو درین غمکده مهمان نیست

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد ۲۵ عید در معرکهٔ شوق تو قربان نیست

به نسیم سر کوی تو گشودم سینه ۲۶ زین سپس لاله و گل تنگ گریبان نیست

قوط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک ۲۷ سگ کویت به وفاداری از اعیان نیست

به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا ۲۸ بگمانم ز سراپای تو کان جان نیست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب ۲۹ ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان نیست

به بیان حجی گری خامه شدم رونق بس ۳۰ در رهت خامهٔ من خضر بیابان نیست

آشکارا تو از خویش نشان باز دهم ۳۱ گر دلت در گرو پرسش پنهان نیست

چون بدین دایره بینی شفق از من یاد آر ۳۲ کان کف قلزم خونابهٔ مژگان نیست

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان ۳۳ کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان نیست

چون رسد نامهٔ غالب تو از مهر بگوی ۳۴ کاین خط بندگی بندهٔ احسان نیست

پایهٔ مدح تو ام نیست همانا زین بعد ۳۵ آنچه از من شنوی ناله و افغان نیست

آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دل است ۳۶ آه ازین غم که بتاب آتش سوزان نیست

شاهد غم چو به مستی رخ خویش آراید	۳۷	طرهٔ خم بخمش حال پریشان نیست
بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا	۳۸	اختر روز و شب شمع شبستان نیست
دل بدندان و هم و بر لب و دندان نه هم	۳۹	کاین دل غمزده هم در خور دندان نیست
هست دشوار و محالست که مشکل نبود	۴۰	اینکه در غمزده دلی زیستن آسان نیست
جان اگر خسته بر آید ز تن بود و غم نیست شگفت	۴۱	زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان نیست
بصریر قلم خویش خوشم پندارم	۴۲	کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان نیست
پر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند	۴۳	به سخن شاد نشوم کاین گهر از کان نیست
چو به پیش فلکم خسته از آنم چه نشاط	۴۴	که عطارد به سخن طفل دبستان نیست
این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد	۴۵	نا روا نیست متاعی که بدکان نیست
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم	۴۶	بندهٔ مدحت گرم و خواجه زباندان نیست
دیگر از درد چه نالم که غمخوار منی	۴۷	چو تو عیسی نفسی را سر درمان نیست
لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد	۴۸	ایکه لطفت ز غم دهر نگهبان نیست
بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم	۴۹	تا بدانی که فلانی ز تهیدستان نیست

۵۰
خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنما
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان نیست

انتخاب نلدمن فیضی

ای در تک و پوی تو ز آغاز	۱	عنقای نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بگداخت	۲	اوج تو ز مرغ بال بگداخت
دانا که سخن بکنه او بست	۳	پر کنگر شعله تار مو بست
این ره که حریف او قدم نیست	۴	ور نیز روی تارک قلم نیست
این مرحله گرچه دلنشین است	۵	هشدار که بادش آتشین است
او پای براه سخت کرده	۶	غیرت سر او دو لخت کرده
توحید تو نیست بر قلم چست	۷	ایوان به بزرگی و ستون سست
با حرف تو چون بیفتدم کار	۸	پرگار قلم فتد ز پرکار
زین باغ سخن بهار ارزان	۹	دارم قلمی چو بید لرزان
آتش ز نم این بهار امید	۱۰	تا میوه طمع ندارد از بید
پروانه خس و هوا شرربار	۱۱	پروانه چه گل کند درین کار
هیهات چه گو به سر شد کس	۱۲	ره بردم تیغ و پای از خس
هم باشته ریش و هم کف آماس	۱۳	چون پای نهم بدشت الماس

۱۴ چون گام زند قلم بره چون ‏ کاورد بپای رشته بیرون

۱۵ این ره بقدم سپهر نتوان ‏ کاوش بقلم شمرد نتوان

۱۶ توحید تو هر که راند در قیل ‏ بر مور چه زد عماری فیل

۱۷ از خامه در گشاد و بربند ‏ گویا گره خود است در بند

۱۸ دانم چه رقم زند نشانه ‏ کلک دو زبان از آن یگانه

۱۹ پس مشکل و سخت ماجراے ‏ ره کوه و قلم برهنه پاے

۲۰ صحرا همه صید و عقل صیاد ‏ ره روشن و راه بر بفریاد

۲۱ نخچیر هزار چون نهم دام ‏ زنجیر بپاے چون زنم گام

۲۲ کج دار و مریز ساقی دیر ‏ می بین و مکن حواله بر غیر

۲۳ حادث بقدیم کے برد راه ‏ کتان ز کجا و پرتو ماه

۲۴ بیهوده مزن بهر خیالے ‏ بر کوس لب و زبان دوالے

۲۵ آن نقش که دانشش نمونه ‏ کنهش زده نعل واژگونه

۲۶ نطقم چه کند به سر تحقیق ‏ دریا شده میهمان ابریق

۲۷ در راه سخن چو پاے بندان ‏ مسمار بپاے لب ز دندان

۲۸ ای از تو دلیل در قدم خار ‏ وے از تو حدیث سر بدیوار

۲۹ ذاتت صفت صفت گرفته ‏ حیرت ره معرفت گرفته

۳۰ گر دیده نظر کند بدانسو ‏ مژگان زندش طپانچه بر رو

نور تو به دیده دید نتوان	٣١	بارش به نظر کشید نتوان
تابش نبود به چشم بینا	٣٢	کین می بگدازد او دل بینا
آن نور که زود دیده بازست	٣٣	مژگان گسل و نظر گدازست
لطف تو چو بانگ بر عدم زد	٣٤	در بطن عدم وجود دم زد
ور قهر کنی وجود زین سو	٣٥	از پشت عدم برآورد رو
نابود جهان و بودش از تست	٣٦	ملک عدم و وجودش از تست
سبحان الله خدای بیچون	٣٧	از چون و چرای عقل بیرون
جولانگهش از حد خرد بیش	٣٨	اندیشه درو خجالت اندیش
اعجوبه نمای عالم آرا	٣٩	بنای نهان و آشکارا
گنجینه نه درون خرابان	٤٠	صیقل گر ریگ در بیابان
گلگونه کش رخ تصور	٤١	آئینه ده کف تحیر
برتر ز نبود و بود بودش	٤٢	بی جوهر و بی عرض وجودش
مرآت ده عقول اولی	٤٣	صورت گر صورت هیولی
صد نقد روان بیک محک ساخت	٤٤	ده عقل و سه روح و نه فلک ساخت
بنواخت بهر ترانه سازی	٤٥	بنهفت بهر ستاره رازی
گشتند همه فلک نوردان	٤٦	آهسته روان و تیز گردان
وین جوف که ساخت پاپیچش	٤٧	پر کرده به چار آخشیجش

ونگاه مجمره از وسائط ۴۸ ترکیب فنون و بر بسائط

بس ورزد و دو بیش شب آراست ۴۹ کین چار چمن مرتب آراست

بنمود بهیأت دل افروز ۵۰ با سنبل شب شگوفهٔ روز

شب سرمه و چرخ سرمه دان ساخت ۵۱ صد نور به ظلمتش نهان ساخت

زان دم که بصبح دلگشا داد ۵۲ آئینهٔ روز را جلا داد

انگیخت بصد جهان گل و بار ۵۳ وز بار صنوبری چمن زار

بگزید ز آب و خاک پاکش ۵۴ بسپرد بدست باد خاکش

بادیکه چو داده ره باوجش ۵۵ جنبید زبان و دل ز موجش

زین باد که تام او سخن کرد ۵۶ دل تا زبان چمن چمن کرد

صنعش که بنای تن برافراخت ۵۷ یک کاخ بیازده در افراخت

بر کرسی دل کشید طاقی ۵۸ چون منظر آسمان رواقی

آویخت دران مقرنس از دور ۵۹ قندیل خرد برشتهٔ نور

از قوت او سپر فرازی ۶۰ خاکی بسپهر کرده بازی

باغی ز وجود نقش بربست ۶۱ خود رفت درون باغ و در بست

باغی که چو باغ باغ بشگفت ۶۲ از نکهت او دماغ بشگفت

هر غنچه بصد نقاب در زد ۶۳ هر گل بهزار پرده سر زد

هم لاله گرفت پای شمشاد ۶۴ هم سبزه بپای سرو افتاد

هر نخل بجای خود علم زد ۶۵ هر سرو بحد خود قدم زد

زینسان که نمود باغبانی ۶۶ زینگونه که کرد گلفشانی

بر لوح وجود چون قلم زد ۶۷ هر نقش بجای خود رقم زد

زان باغ که صد جهان طرب داد ۶۸ یک گل بعصارهٔ عنب داد

بگرفت زبان من بگوهر ۶۹ کین نکته همی سراید از بر

اندازهٔ کارگاه تدبیر ۷۰ بگرفته بگونیای تقدیر

هر گل که طراز این ادیم است ۷۱ چون نقش قرینه در گلیم است

هر تار که بند این حریرست ۷۲ چون رشتهٔ پود ناگزیرست

زین زخمه که میزنند بر چنگ ۷۳ هر نغمه به نغمه ایست هم تنگ

بی جنبش امر او بستان ۷۴ برگی نچمد درین گلستان

بنگر که بپرده اندرون چیست ۷۵ در حجرهٔ این نه ارغنون چیست کیست

خم نیست ز رشته یکسر مو ۷۶ از عین خطاست چین ابرو

آگاهی او ز تلخ تا شور ۷۷ آگاه ز هر چه در دل مور

نورش بود از نگاه ما دور ۷۸ نور همه سایهٔ از آن نور

خاموش که راز بس شگفت است ۷۹ این نکته برون ز صوت و حرف است

حرفش ز خیال شرف بیرون ۸۰ حرف از وی و وی ز حرف بیرون

بیرون و درون گرفته هم تنگ ۸۱ هجران و وصال کرده همرنگ

آنکس که بجست از کتابش	۸۲	پیچیده ورق ورق حجابش
تو پرده بخط گمان نقشی	۸۳	وان خود همه قشر بست و لفی
ای ساده ز خط مباش غافل	۸۴	کاین مورچه خورده جوهر دل
هشدار که این الف درین راه	۸۵	سوزن ترندت بدیده ناگاه
آئینه ز نقش ساده باید	۸۶	کان ساده عذار رو نماید
در پرده چنین که میزند چنگ	۸۷	یک زخمه و صد هزار آهنگ
هر ذره که از وجود گل کرد	۸۸	آئینه رونمای دل کرد
بشگافت درون آگهان را	۸۹	پیچیده درو جهان جهان را
نورش که چراغ محفل افروخت	۹۰	صد رشته ز آتش دل افروخت
ز شوق برین گریوه تنگ	۹۱	یک گام بصد هزار فرسنگ
گردون شب و روز با گرایش	۹۲	سیاره ستاره خار پایش
در هر بن مو که می نهی گوش	۹۳	فواره فیض اوست در جوش
خاکستر اگر زنی بهر آت	۹۴	خاکستر مهر اوست ذرات
ماتم بکفت تهی ازین خنر	۹۵	نه دائره است میل مرکز
شد ساقی جام و جام در داد	۹۶	از عشق صلای عام در داد
بر عقل ز عشق زد شبیخون	۹۷	بر صبر ز شوق برد جیحون
انگیخت ز عشق آتشین جوی	۹۸	آتشکده همه بن موی

صد دیده و دل بکید گربست	۹۹	گلدستهٔ حسن و عشق بربست
هم دل ز رواق حسرت آویخت	۱۰۰	هم دیده ز طاق حیرت آویخت
از هر خم مو فشاند جانی	۱۰۱	در هر مژه ماند داستانی
صد دل بشکنج طره دربست	۱۰۲	بر شیر ز مو قلاده بربست
بر دیده ز گریه کاروان راند	۱۰۳	صد محمل غم بدل نهان راند
انداخته ساقیش به محفل	۱۰۴	در داروی بیهشی هلاهل
اینجا بهوای نوبهاران	۱۰۵	آتش چمن و شرار باران
بی آنکه دو تن شوند فراهم	۱۰۶	آمیخته دو خون گرم باهم
گلدسته بدست ناز بسپرد	۱۰۷	برگی بکف نیاز بسپرد
دل بست بطرهٔ گره گیر	۱۰۸	صد شیر بموی کرد زنجیر
سررشته بکف فلک بانجم	۱۰۹	با اینهمه شمع در رهش گم
از کوه زمین گرفت آرام	۱۱۰	سیماب پای چون زند گام
بیهوده چه میزنم روائی	۱۱۱	این راه نمیبرد بجائی
زین رشته شدم گسسته امید	۱۱۲	خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش بتحرّ و شناخت نتوان	۱۱۳	زین غصه بجز گداخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر	۱۱۴	گر سخته دلی ز جوش بگذر
دستان زن هر نو و کهن چند	۱۱۵	ای مست سخن سخن سخن چند

نوائی

این مسند کبریاست هشدار	۱۱۶	هشدار لب و زبان خمش دار
دل در کفِ دست جان بلب باش	۱۱۷	دریوزه گرِ درِ ادب باش

مناجات به پیشگاه صمد فیاض که ذرات الوان محو خورشید جلال او بیند

ای دیده فروز شب نشینان	۱	اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعهٔ تو گل خیز	۲	هر قطره ز بادهٔ تو لبریز
در هر خمِ تار از تو سازی	۳	در هر دلِ سوز از تو رازی
دوران بهزار جوش و غلغل	۴	از شیشهٔ تست نیم قلقل
آب و گل تن سرشتهٔ تو	۵	لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عقلم بره تو نعل و اکلیل	۶	کنهت بخیال سنگ و قندیل
از هودجِ عزتت شب تار	۷	پس ماند ازل بپای افگار
آخر همه را نهایت آخر	۸	با اولِ تو بدایت آخر
بیرون ز نشان رهنمونان	۹	برتر ز خیال ذوفنونان
توحید تو نامه بر نتابد	۱۰	حرفت لب خامه بر نتابد
این شاهد قدسی عمامه	۱۱	کی سر کشد از شگافِ خامه
هر سخنه که بعرش دانه چیند	۱۲	بر کنگرِ خامه کی نشیند
ای بر دل و جان فزایش تو	۱۳	جز تو که کند ستایش تو

در راه تو سالکان هراسان	۱۴	یک مشکل خود نکرده آسان
از منبع فیض رحمت تو	۱۵	بر هر که ز عدل قسمت تو
بر درگه عزت سلیمان	۱۶	با مورچه تو بست پیمان
چون جوهر آبگینهٔ تو	۱۷	صاف است می قنینهٔ تو
در عهد رحم ازان می صاف	۱۸	خون خورد جنین بساغر ناف
فیض تو چو پرده باد شبگیر	۱۹	بست از گل خون شگوفه شیر
دل از طرب تو زعفران زار	۲۰	در خون جگر غمت حنا کار
از عدل بلند بازوی تو	۲۱	پاسنگ نه در ترازوی تو
مرغ قدمت ز چرخ دوار	۲۲	انداخته ارزنی ز منقار
آن صبح که ز محیط گل موج	۲۳	آمد گهر ظهور بر اوج
کردی ز هزار سرو و گل پر	۲۴	سرتاسر چار باغ عنصر
تو غازه کشی به چهرهٔ گل	۲۵	تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت	۲۶	الماس بریخت خون یاقوت
هم از تو درین زمردین طاس	۲۷	از ضرب شکست کبر الماس
هر مرغ که دارد این گلستان	۲۸	دارد ز تو صد هزار دستان
هر قطرهٔ خون درین دل تنگ	۲۹	هر دم بغم دگر کنی رنگ
ای جوشش هزار زمزمه تو	۳۰	ای بی همه با همه همه تو

در ذات نهفته و پدیدار	۳۱	صد شاخ و شگوفه و گل و بار
بحر است اگر حضیض گر اوج	۳۲	این قطره و این حباب و این موج
آنجا که دو کون صید او بود	۳۳	اطلاق اسیر قید او بود
آن دیده که دید پیش آشکار	۳۴	این دید بود و دید گو ارا
ور نیست چنین شگرف حجت	۳۵	بر لب که ز حرف باد سنج است
با جان طپیده چون کنم آه	۳۶	دل مرغ اسیر و رشته کوتاه
دانم که چه طرف بندد از آب	۳۷	مستسقی ازین محیط سیماب
بگذاشته ره سلامت	۳۸	ای عقل بگو کرا غرامت
با آتش و آب و باد و خاکیم	۳۹	کی در خور آنجهان پاکیم
ما خود چه و چیست خواهش ما	۴۰	افزایش ما و کاهش ما
زین نقش سپیدی و سیاهی	۴۱	آن خواهش ماست کان تو خواهی
دارم دل و جان فراهم از تو	۴۲	گر خواهم و گر نخواهم از تو
بی امر تو گر فلک جهاندم	۴۳	دانم که بزیر خاک ماندم
بر خاکم اگر تو بیکشی رخت	۴۴	تو هیچ که بر آسمان زنم تخت
در پستی و در بلندی من	۴۵	یکروست نیازمندی من
گر رشته بعاجزیم بستی	۴۶	برتر ز بلند بست پستی
از بنده بغیر بندگی نیست	۴۷	جز مایه سرفگندگی نیست

دارم من بینوا بصد بیم	۴۸	در دست نیاز برگ تسلیم
تاریست ز غم تن نزارم	۴۹	وین دل گرهٔ عجب بتارم
زین اشک بدل چه بر دهد سخت	۵۰	کز آب گره همی شود سخت
دانم که درین سخن سرائی	۵۱	تاید ز گره گره گشائی
این خون که درون دل بجوشست	۵۲	از جوشش غم تو در خروشست
بر من غم روزگار سخت است	۵۳	در یاب مرا که کار سخت است
من غافل و دیو هم نشینم	۵۴	من خفته و فتنه در کمینم
سخت ست سیاهی شب من	۵۵	نحسے ز شب ست کوکب من
هم کوکب و هم شبم سیاه است	۵۶	میگویم و آسمان گواه است
زین شب بدر آر کوکبم را	۵۷	پیشانی روز ده شبم را
مردم بامید روشنائی	۵۸	صبحے بدمان ز شب جدائی
در روز سیاه نا امیدی	۵۹	در ده ز سپیده ام سفیدی
دارم گره و گره گشا نیست	۶۰	سنگین تر ازین بلا بلا نیست
این قفل غم از دلم جدا کن	۶۱	دستم بکلید آشنا کن
کاخم چو بخاک آورد میل	۶۲	دیوار گل مرا برد سیل
قصریم بده بساحت نور	۶۳	کز دخمهٔ آب و گل بود دور
از شمع مرا بساز فانوس	۶۴	پیراهن اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند عطات بر من ۶۵ موری چه قدر برد ز خرمن

از رشته جان شدم دل افگار ۶۶ ناخن چه زنم دگر برین تار

درد دل خویش می تراوم ۶۷ خونابهٔ ریشش می تراوم

نشتر زنم این رگ زبان را ۶۸ در خون بکشم لب و دهان را

پس مانده چه ره برد بجایے ۶۹ بے بانگ و حدی بے درآیے

در بادیه میزنم سرودے ۷۰ بر راه بران ز من درودے

آنانکه زدند گام پیوست ۷۱ از نور یقین چراغ در دست

راندند جمازه منزل اندیش ۷۲ محمل ز پس و چراغ در پیش

از بار جهان گران گذشتند ۷۳ با بار گران سبک گذشتند

هم مرحله زمین بریدند ۷۴ هم محمل آسمان کشیدند

ماندند ز پیش و پس کسان را ۷۵ بردند ز پیش واپسان را

دادند بهر قدم نشانها ۷۶ راندند ز پیش کاروانها

رفتند و هنوز این گرانان ۷۷ هستند از آن جمازه رانان

بگسسته ز کاروان درایی ۷۸ بنشسته بخاک نقش پایی

هر کش قدمے زماست در پیش ۷۹ داریم بپای او سر خویش

فیاضی از این ترانه بس کن ۸۰ مرغت بهواست در قفص کن

تن زن که فسانه پس درازست ۸۱ گنجشک نه مرد شاهبازست

در راز ازل بسیج خود را	۸۲	مگشای دریچهٔ ابد را
جز حیرت اندرین خبر نیست	۸۳	خاموش که جای این نظر نیست
از ساحت این بسیط بگذر	۸۴	مستسقی از این محیط بگذر
واری جگرے غم جگر خور	۸۵	رو آب ز چشمهٔ دگر خور

۸۶ از گرد برآره صفا گیر
سرچشمهٔ نعت مصطفی گیر

انتخاب قصائد ظهیر فاریابی

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور	۱	شنیده‌ام آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس	۲	که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل	۳	گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر	۴	برای نزهت تو برکشیده‌اند قصور
اگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا	۵	چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی	۶	که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راه است	۷	ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
مسافت دور و دراز در راه است	۸	بدین قدر زره و قامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب و مهمانی	۹	چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر گشت پوشیده است	۱۰	چه مایه جانور اند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام	۱۱	چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور
بپشت جانورے خار سیخور و غافل	۱۲	تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور (قتل)
کتانی چند [illegible] بجوال دل تبنند	۱۳	تو جمع آوری کین اطلس است و آن فغفور

زکرم مرده کفن برکشی و در پوشی ۱۴ میان اهل مروت کجا روست معذور
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص ۱۵ نشسته بر شهد که قے کند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلوم ست ۱۶ که با که باخته عشق در شب دیجور
که مرد ورزتق کبریا نیابد راه ۱۷ مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
بباده دست میالای کان همه خون ست ۱۸ که قطره قطره چکیده ست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق ۱۹ فشانده دامن همت ز خاکدان غرور
ببست ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق ۲۰ برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم ۲۱ بجز دعا و ثنائے خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین ۲۲ که با درایت عالیش تا ابد مستور
نه در حدیقهٔ فکرش وزید باد غلط ۲۳ نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهات کمال او صدره ۲۴ مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او ۲۵ چنانکه صولت مے در طبیعت مخمور سطوت
نهیب فایق ز لطفت خفی چو جرم سها ۲۶ ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان ۲۷ چنانکه نغمهٔ داود در ادائے زبور لطفت
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر ۲۸ که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق ۲۹ که می نیابد شعری برو مجال عبور
سوے حریم جلالت ترا همان رهبر ۳۰ نمود راه که اول کلیم را سوے طور آتش

۳۱ تو روی با علمی کرده که رایت صبح — ز زیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور
۳۲ ترا بحبل متین ست اعتصام چه باک — اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
۳۳ چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند — که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
۳۴ نهال جاه تو زان حوض یافتست نما — که از ترشح او حاصل آمدست بحور
۳۵ فراست تو چو افگند نور در عالم — نماند در تتق غیب هیچ مستور
۳۶ همای همت تو کرگسان گردون را — ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
۳۷ همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک — ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور
۳۸ صلاح ملک و ملل بر عنایتست مبنی — دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح ملک نصرة الدین ابوبکر بن محمد در تهنیت نشستن بر مسند

۱ سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار — گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
۲ ز اعتدال هوا حاکم جانور گردد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
۳ نوای خار کن از عندلیب نیست عجب — که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
۴ چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا — چه موجبیست که گلها همی کنند نثار
۵ هنوز سرو سهی در نیامده است برقص — چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار
۶ عروس باغ نگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سائیست و ابر لؤلؤبار
۷ کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد	٨	دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته	٩	چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر	١٠	هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت آخر چه مجلس شاه	١١	در او چنانکه در اثنای سال فصل بهار
نه مجلس است سپهریست که مطالع او	١٢	ثبا بد اختر عصمت بساعتی صد بار
ز بس ترنم و الحان مطربان ز رشی	١٣	همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او	١٤	که از جفای فلک هست نیز محل آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه	١٥	بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان	١٦	ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد	١٧	قرار مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین	١٨	که مهر و ماه بفرمان او کشند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه	١٩	بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید	٢٠	چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس	٢١	باختیار نگذارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا	٢٢	که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من	٢٣	گر این سخن شنود باورش کند ناچار
مرا چه فخر بعلم است و آن علامت جهل	٢٤	کنون بجاه من این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حقِ من	۲۵	زمانه بر سر پا حیل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب	۲۶	بس است اینکه نه بندند مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی	۲۷	که روزگار بعهدِ تو دارد استظهار
فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند	۲۸	ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دستِ ترا دید ضامنِ ارزاق	۲۹	ستاره تیغ ترا یافت قاطعِ اعمار
غبار مرکبت آن کیمیای معتبر است	۳۰	که گشت سکهٔ خورشید از و تمام عیار
کسیکه عز قبولِ تو یافت در عالم	۳۱	بچشمِ همت وی هست ملک ری بس خوار
قرار چون بودم در فراق حضرتِ تو	۳۲	هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم	۳۳	یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار
زمانه تا ندهد داد فضل و دانشِ من	۳۴	چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا	۳۵	نرانده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش	۳۶	بجای غاشیه بخت ماه غاشیه‌دار
هنوز از پس پشتم حمائلِ جوزا	۳۷	نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار
سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم	۳۸	نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین	۳۹	همی کنند بیکتائی ذاتِ او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیتِ او	۴۰	جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بنا نهاد و بساخت	۴۱	یکی از این دو ندانست کشف این اسرار

چون

دامنش

[illegible] جوان شعار

٤٢ چو آدمی و پری را با هبط اوفگند | بر آمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

٤٣ چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر | که ره نیافت در و وهم و فکرت اغیار

٤٤ چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم | که خیره گشت در و دیدهٔ اولوالابصار

٤٥ چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق | ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

استاده شد

٤٦ بصانعی که بیاراست باغ فطرت را | بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار

٤٧ بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای شناس و زبان شکر گزار

٤٨ بدان جواد که چون ابر و باد دستی را | وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار

٤٩ بدان کریم که چون باد خاکساری را | کند مبشر امداد لطف در اسحار

٥٠ بدان غفور که دریاب نفس فرو شوید | هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

٥١ بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی | شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

٥٢ چو دست حکمت وسطی کند سجل وجود | نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

٥٣ چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند | برون برد ز دماغ جهانیان پندار

٥٤ بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر | کند ز مستی غفلات نفوس را هشیار

٥٥ بدان منادی عزت که در سحرگه حشر | کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

٥٦ بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب | در افگند همه شب بدامن اخیار

٥٧ بسجهای عنایت که در مقابل آن | بهر نسیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

٥٨ بگنجنامهٔ حکمت که سر تا و بلیش | کسی نداند بجز عالم الاسرار

۵۹ بمهر درج نبوت که آن ودیعت را | نبود هیچ امینی چو احمد مختار

۶۰ هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع | که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار — شدند

۶۱ بدان سکینهٔ عصمت که گرد خرسندش | بپرده داری تار عنکبوت بر در غار

۶۲ بدان همای سعادت که رحمت ازلی | فگند سایهٔ او بر مهاجر و انصار

۶۳ بحرمت قدم صدق آن چو انجم دان | که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار

۶۴ بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ | نظر برو نتواند گماشتن ز وقار

۶۵ بچار بالش قدرش که بر زده اند | دو سائبان سپید و سیاه لیل و نهار

۶۶ بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه | بسان شعلهٔ نارست در میان بحار

۶۷ بدان سمند زمان هر عنان زمین پیمای | بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار

۶۸ بحق این همه سوگندها که از عظمت | بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

۶۹ که چشم من بجهان از زبان شعر روشن | کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار

۷۰ خدایگانا اگر کشف حال من بکنی | ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار

۷۱ در ترا همه شرق و غرب بفر و حشم | که خاک توده فانی ندارد این مقدار

۷۲ ز خدمت تو چه شاغل بلهو و عجز بیان | کدام خویش و تبار و کدام مال و عقار — خویشتن

۷۳ نصاب مایهٔ من دانش است میدانی | که این متاع ندارد رواج درین بازار — نیاز روبها

۷۴ ز حضرت سبب غیبتم همین بوده است | که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار

۷۵ چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه | چه اشکها که ز چشمم دویده بر رخسار

۷۶ هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد ‌‌ ‌ ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

۷۷ اگر ز خوف ورجا در تحیرم زانست ‌ ‌ ‌ که پای بر سر گنجست و دست در دم مار

۷۸ مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست ‌ ‌ ‌ اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار

۷۹ میان عالم و جاهل تفاوت این قدرست ‌ ‌ ‌ که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

۸۰ قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر ‌ ‌ ‌ بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار

۸۱ بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم ‌ ‌ ‌ بشب وظیفهٔ مدح تو می کنم تکرار

۸۲ دراز می شود این ماجرا و می ترسم ‌ ‌ ‌ که از ملالت خاطر کسے کند انکار

۸۳ ز بهر خسرو ازین به دعا نمی دانم ‌ ‌ ‌ که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

۱ ایزد چو کارگاه فلک زانگاه کرد ‌ ‌ ‌ از کائنات ذات ترا اختیار کرد

۲ نے نے هنوز کاف کن از نون جدا نشدست ‌ ‌ ‌ کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد

۳ اول ترا یگانه و بی مثل آفرید ‌ ‌ ‌ وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

۴ طبع زمان که حامل امر تو خواست شد ‌ ‌ ‌ همچون عنان فتح تو بیقرار کرد

۵ جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد ‌ ‌ ‌ همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

۶ هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد ‌ ‌ ‌ آنرا بعدل شامل تو استوار کرد

۷ دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل ‌ ‌ ‌ همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

۸ عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت ‌ ‌ ‌ آدم بذات نسبت تو افتخار کرد

مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد ۹ در ملک دین فتوی رای تو کار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است ۱۰ نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد ۱۱ واقبال بر براق مرادت سوار کرد

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود ۱۲ در پای دولت تو سعادت نثار کرد

تیری که همت تو گشاد از کمان حکم ۱۳ از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند ۱۴ روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد

با زور بازوی تو همه شد با فترا ۱۵ آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

این پیل مست را که نهیبت خرد شکست ۱۶ بس شیر شرزه را که شکیبت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو ۱۷ در حال گردش فلکش خاکسار کرد

دانا که با تو وحشت کین در میان نهاد ۱۸ دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست ۱۹ گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش ۲۰ آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از بیم عهد دین که بپاندست دفع او ۲۱ هم دولت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت ۲۲ عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته از تو گشادی که عاقبت ۲۳ آنکس بد که تعبیه را استوار کرد

تاویل تو امان چه بود بیش از آنکه ملک ۲۴ آن راه بد عدای که دین انتصار کرد

شمشیر مصطفی ز معجز آمنی نبود ۲۵ پشتی دین حق بعلیش ذو الفقار کرد

این دین عزیز کردهٔ تأیید ایزد است	۲۶	هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار زانکه
عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی	۱	که سایه بر سرش افگند خسرو غازی
فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد	۲	که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگرداند	۳	که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد	۴	ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت درآمدست بجوش	۵	ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی
چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه	۶	که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین	۷	سحر به پرده دری یا صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه	۸	کند منادی اسلام را هم آوازی
خدایگان سلاطین عهد نصرت دین	۹	که دو نقش سحواوست همیکند بازی
شکوه و شهپر شاهین همتش بشکست	۱۰	دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان و پرچم رمحش یکی بسر تیزی	۱۱	گرفته قلعهٔ گردون دگر بسر بازی
زهی بعهد ممالک ترا عنایت حق	۱۲	عزیز کردهٔ الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بسو هم همراهی	۱۳	مدبران قضا را برای همرازی

ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید	۱۴	بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید	۱۵	که این مثل مرورسیت یا رازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد	۱۶	حدیث سگ بود و دستگاه تازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت	۱۷	اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت	۱۸	اگر بپوته کین سالهاش بگدازی
ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت	۱۹	که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند	۲۰	بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران ز بیم در چیند	۲۱	چو دست حکم سوی جیب آسمان بازی
اجل ز دشمن حاجت جهان بپردازد	۲۲	چو بحفظ مهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند	۲۳	تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا	۲۴	که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی

۲۵

ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را

که همعنان برود با شریعت تازی

فہرست بی اے کورس فارسی

اعلان آنکہ

حق طبع وشرح وترجمہ اردو وانگریزی این کتاب حسب قوانین سرکاری باختیار مولف است کس را نباید کہ بدون اجازت مؤلف ارادہ طبع جزو یا کل این کتاب کند ویا بشرح وترجمہ اش پردازد کہ مبادا بامید سود در زیان افتد۔

دیگر اعلام آنکہ

کسے کہ خواہان این کتاب باشد از نزد حافظ جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین اسسٹنٹ پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد ہر قدر کہ خواہد طلب نماید